

نخل

هوشنگ مرادی کرمانی



هوشنگ مرادي گرمانی

فخل



انتشارات معین

مرادی کرمانی، هوشنگ، ۱۳۲۳ -
 نخل / هوشنگ مرادی کرمانی. - تهران: معین ۱۳۸۲.
 ISBN 964-5643-78-3 ۱۳۲ ص.
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
 ۱. داستان های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان
 ۳ ن ۲۸ ر / ۸۲۰۳ PIR ۳/۶۲ فا ۸
 [ج] ۱۳۸۲
 ن ۴۳۵ م
 م ۷۹ - ۶۰۲۹ ۱۳۸۲ کتابخانه ملی ایران



روبروی دانشگاه تهران، فخر رازی، فاحی داریان، پلاک ۲۹
 صندوق پستی ۱۳۱۲۵-۷۷۵ تلفن ۶۳۰۵۹۹۲

مرادی کرمانی، هوشنگ
 نخل
 طراحی جلد: جاوید رمضانی
 نقاشی: خانم حسینی
 چاپ پنجم: (چاپ دوم ناشر) ۱۳۸۲
 حروفنگار و صفحه آرا: معین (مینو ارجمندی)
 چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف
 شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه
 حق چاپ محفوظ است.

کتابک ۳-۷۸-۵۶۴۳-۹۶۴
 ISBN 964-5643-78-3

تلفن پخش: ۶۲۱۲۲۳۰
 قیمت: ۸۰۰ تومان

* کتاب برگزیده شورای کتاب کودک ۱۳۵۹.
* برنده دیپلم افتخار *IBBY* (دفتر بین‌المللی کتاب برای
نسل جوان) ۱۹۸۴.

آثار دیگر نویسنده:

۱. قصه‌های مجید
۲. بچه‌های قالیباغخانه (دو قصه)
۳. نخل
۴. مشت بر پوست
۵. داستان آن خمره
۶. تنور و داستان‌های دیگر
۷. کبوتر توی کوزه (نمایشنامه - مصاحبه)
۸. مهمان مامان
۹. مربای شیرین
۱۰. لبخند انار
۱۱. مثل ماه شب چهارده

ناشر	ترجمه شده ها :
یانگ برونن (اتریش)	۱. خمره (روزی که خمره آب نداشت)
یانگ برونن (اتریش)	۲. چکمه
کاتاماریان (اسپانیا)	۳. خمره
بیلتز (آلمان)	۴. خمره (روزی که خمره آب نداشت)
لثوپولد (هلند)	۵. خمره (روزی که خمره آب نداشت)
آموزش و پرورش و مؤسسه بین‌المللی ملکه هلند	۶. قصه‌های مجید (برگزیده داستان‌ها)
انتشارات معین (ایران)	۷. خمره (انگلیسی)
انتشارات معین (ایران)	۸. بچه‌های قالب‌افخانه (انگلیسی)
انتشارات معین (ایران)	۹. نخل (انگلیسی)

یادداشت ناشر

«قصه نخل»، مانند چشمه‌ای است که از دل باورهای پاک و یادبودهای مذهبی، افسانه‌ها، مراسم و سنت‌های برخی از آبادی‌های حاشیه کویر لوت می‌جوشد، از دره‌ها و جویبارهای پرفراز و نشیب سال‌های دور می‌گذرد، و در بستر زندگی روزمره مردم آن نواحی جریان می‌یابد. زندگی‌ای که سرشار از ایمان، تلاش، مقاومت، فقر و مبارزه در برابر طبیعت است. طبیعتی که گاه زیبا، دست و دلباز، و گاه خشمگین، خسیس و بی‌رحم است.

ساختمان قصه (که آمیزه‌ای است شاعرانه از افسانه‌های کهن و داستان‌های امروزی) بر دوش قهرمان‌هایی است که گاه انسانند؛ مانند: درویش خداجوی، و طبیعت‌دوست و بیابان‌گرد، و پس‌رکی یتیم که درویش با کاشتن هفت خرمایی در روستایی سردسیر (حرفی تازه و کاری غیرمتعارف) دریچه‌ای از امید، محبت، آگاهی، کار و شکیبایی در برابر او می‌گشاید، و... گاه درخت‌اند؛ مانند: نخل که «نمادی» از برکت، ایمان و سرسبزی است و در جای جای قصه‌های دینی از آن به عنوان درختی پرثمر، مفید و مقاوم یاد شده است. (داستان زندگی حضرت مریم که خداوند در بیابان برای تغذیه او و کودکش حضرت عیسی (ع)، نخلی رویاند)... و «سرو» پیر که هویتی عرفانی و زیبا در ادبیات پربار فارسی ما دارد.

و... سرانجام، قهرمان «آبادی» است که همچنان زیر ضربه‌های طبیعت مقاومت می‌کند و زنده و سرسبز در پس کوه‌ها و در حاشیه کویر خشک پایدار می‌ماند و نفس می‌کشد و خاطره‌ها را در سینه خود نگه می‌دارد.

سیرچ (SIRCH)

روستایی است، پیرایه سال‌های سال رنج برده است. و در زلزله کرمان، به کلی ویران شد. من اهل «سیرچ» ام، و در نوشتن بسیاری از صحنه‌های این قصه به یاد آنجا بوده‌ام. شعرها و مراسم مربوط به نخل را از «شهداد» (زادگاه مادرم) گرفته‌ام.

این قصه هدیه ناچیزی است به بچه‌های مهربان و سختی کشیده «سیرچ» و «شهداد».

نویسنده

استفاده از تمام یا قسمتی از این داستان (به صورت نوار، نمایشنامه، فیلمنامه و نقل و ترجمه) مشروط به اجازه کتبی نویسنده است.

درویش

— درویش آمد، خضر آمد!

خبر خیلی زود، مثل باد، توی آبادی پیچید. دهان به دهان
گشت و گوش به گوش رسید.

پیش از همه، عزیزالله درویش را دید. داشت پشت‌بام را
کاه‌گِل می‌کرد که چشمش به راه باریک، سفید و مارپیچ دامنه کوه
افتاد. درویش از کوه سرازیر شده بود. توی راه بود. عزیزالله لکه‌ای
سبز دید که توی راه آرام آرام می‌خزید و از کوه پایین می‌آمد.
آسمان صاف و پاک بود و خورشید، داغ و روشن، بر کوه و دشت و
درخت می‌تابید. عزیزالله، دست راستش را، که غرق گِل بود، بالای
ابروهاش گرفت. روی چشم‌هاش سایه کرد. چشم‌هاش را تنگ
کرد و به راه خیره شد. درویش را دید که خوش خوش می‌آمد.

درویش را از دور می‌شد شناخت. مثل همیشه، پیراهنی سبز و
بلند، تا پشت پاهاش، پوشیده بود. کشکولی به دست، تبرزینی بر
شانه و توبره‌ای به پشت داشت.

عزیزالله، از روی بام، صدا زد:

— آهای... علی‌اصغر، درویش آمد، خضر آمد!

علی اصغر، پسر عزیزالله، پایین بام، کاهگل ها را با بیل به هم می زد و تو استامبولی^۱ می ریخت. صدای پدرش را شنید. بیل را به دیوار تکیه داد و از نردبام بالا رفت. درویش را دید. دست گذاشت بغل گوشش و داد کشید:

— خوش آمدی خضر، سلام خضرا

باد صدا را برد و به گوش درویش رساند. علی اصغر سرش را چرخاند طرف آبادی:

— درویش آمده خضر آمده! دارد می آید. توی راه است.

صدایش از دور به گوش مراد رسید. مراد تو کوچه بود. داشت گل ختمی^۲ می چید و می ریخت تو دامنش. بوته ختمی از شکاف چینه درآمده بود. گل های ریز و بنفش داشت. مراد، صدا را شنید و تو کوچه دوید:

— درویش آمد. خضر آمد. از کوه سرازیر شده. از چشمه گذشته.

حسین و احمد و حجت داشتند تو کوچه گردوبازی می کردند. مراد رسید، شتابان:

— بچه ها درویش آمد. خضر آمد. از «چنار سوخته» گذشته. از چشمه رد شده. پشت خانه عزیزالله رسیده.

بچه ها، گردوهای را که روی زمین چیده بودند برداشتند و به طرف خانه عزیزالله دویدند، خوشحال:

۱. استامبولی: ظرفی که در آن گل و گچ و سیمان می ریزند.

۲. گل ختمی (خطمی): گیاه دارویی است. مصرف خوراکی دارد. در تهران به آن گل بنفشه می گویند.

— آهای، درویش آمده، خضر آمده!

بین راه به میدانگاه آبادی رسیدند. محمدحسین آهنگر، کنار میدانگاه، داشت اسبی را نعل می‌کرد. پای اسب را رها کرد و سر چکش را گذاشت زمین، به شاگردش، که دهانه اسب را محکم نگرفته بود و حواسش پیش بچه‌ها بود، گفت:

— حواست را جمع کن، رضا. کجا را نگاه می‌کنی؟

— بچه‌ها را، استاد. دارند می‌دوند و داد می‌زنند که: «درویش آمده، خضر آمده».

— آمده که آمده، کارت را بکن.

رضا دهانه اسب را رها کرد و دنبال بچه‌ها دوید.

— کجا؟!... وقتی برگشتی من می‌دانم و تو!

□

درویش آمد. از کوچه‌ها گذشت. از زیر درخت‌ها رد شد. آرام می‌گذشت. بچه‌ها اطرافش را گرفته بودند. چند تا جلو جلو می‌رفتند و بقیه پشت سر و دو سویش، پا به پاش قدم برمی‌داشتند. مردها و زن‌ها از سر چینه و دیوار باغ‌ها و خانه‌ها سرک می‌کشیدند:

— سلام خضر، خوش آمدی.

— سلام بر شما.

بچه‌ها پیچ‌پیچ می‌کردند و خوشحال بودند.

درویش پیر بود و خسته. ریش بلند و سفید، موهای بلند و سفید، مثل برف، روی گردن و شانه‌ها و سینه‌اش ریخته بود. چهره‌اش قهوه‌ای و آفتاب سوخته و چروکیده بود. کشکول تو

دستش می لرزید. هر کس چیزی ازش می پرسید:

— چه حال؟... چه خبر؟

— خیلی وقت است که پیدات نیست.

— از راه دور آمدی، نه؟

— آفتاب داغ بود، نه؟ مغزت را می سوزاند.

— تشنه‌ای؟

— گرسنه‌ای؟

درویش سر تکان می داد. حال حرف زدن نداشت. ابروهاش را بالا و پایین می کرد. لب‌هاش خشک بود و داغمه بسته. ابروهاش سفید بود و بلند و افتاده بود روی مژه‌های سوخته و چشم‌های کم‌سو و غبارگرفته‌اش.

بچه‌ها به جای او جواب می دادند.

— بله راه دور بود.

— سایه نبود.

— تا چشم کار می کرد شن بود و شن.

— تل‌های^۱ شنی و کوه‌های بلند و سنگی.

و درویش آرام گفت:

— از کوه که سرازیر شدم، چشمم که به دار و درخت و آب این آبادی افتاد، دلم روشن شد. های... های، پیر شدم. پیر پیر شدم. بسکه راه رفتم و شن دیدم و خشکی. نه صدای بع بع بره‌ای و نه صدای نی چوپانی. نسیم صبح که آمد راه افتادم. سپیده توی راه

۱. تل: توده بزرگ خاک یا شن.

بودم. اول راه.

درویش آمد و آمد. از کوچه‌ها و حاشیه رودخانه گذشت و زیر سایه سرو بلند و پیر آبادی، لب جوی، نشست. سرو را دوست داشت. سرو مثل خودش بود، پیر. شاخه‌هاش، کج و کوله، چروکیده و لاغر و بلند بود، تو هم پنجه انداخته بود و تا آسمان رفته بود. تنه‌اش کلفت و گره‌گره بود، پوست انداخته بود و قرص و محکم به زمین چسبیده بود. برگ‌هاش ریز و سبز و تیغ تیغی بود. تو شاخه‌ها، میان برگ‌ها میوه‌های گِرد و چوبی و خشک و، ول داشت، که با تکان هر باد می‌افتاد. از تو شاخه‌هاش صدای جیک و جیک گنجشک‌ها و بغغغوی کبوترهای وحشی می‌آمد. باد که می‌آمد، تو شاخ و برگ‌هاش می‌پیچید. شاخه‌ها به هم می‌خورد، به هم می‌سایید و خش‌خش و هو هو صدا می‌کرد. پوستش را که می‌سوزاندند بوی خوبی می‌داد. بوی گندر، پر از رمز و راز بود و افسانه و تو تاریکی شب ترس و اُبَهِت و احترام می‌آورد.

درویش کشکول و تبرزین و توپره‌اش را زمین گذاشت. دست و رویش را با آب جوی شست و موهای سر و ریشش را تر کرد. پا کرد تو آب، آب پاک و صاف از روی پاهاش لاغر و پیر و پینه بسته‌اش خزید و رفت. بچه‌ها دور و برش، دور تا دور، نشستند و مشتاقانه نگاهش کردند. درویش آب خورد و به تنه درخت تکیه داد و چشم‌هاش را بست. مراد کاسه‌ای دوغ آورد و جلوی درویش گذاشت. درویش چشم‌هاش را نیم‌باز کرد:

— خدا عمرت بده خانه‌تان کجاست؟

— پشت همین درخت است.

مراد سر برگرداند. به بچه‌ها نگاه کرد، لبخند زد و به خود بالید. درویش چند قُلُپ دوغ خورد. کاسه را زمین گذاشت و باز چشم‌هاش را بست. مراد عقب‌عقب رفت و کنار بچه‌ها، سر پا، نشست.

حجّت گفت:

— خوابید. خواب رفت.

مراد، انگشتش را سر دماغش گذاشت:

— هیس...! خسته است. شب نخوابیده. بیدار می‌شود.

خورشید میان آسمان می‌سوخت، مثل کوره آهن‌گری. تابستان بود. درویش پیش چشم بچه‌ها، تو خنکای سایه سرو آرام خوابیده بود. بچه‌ها دلشان می‌خواست که درویش برخیزد و برای‌شان نی بزند. شعر بگوید. شعر بخواند و از آدم‌ها و گذشته آبادی‌های حاشیه کویر حرف بزند. از سفرهایش بگوید.

همه درویش را می‌شناختند، و درویش همه را. وجب به وجب کوره راه‌های کویر. آبادی‌های کنار کویر، کوه‌ها و دشت‌ها را گشته بود؛ سال‌های سال. درخت‌های بلند و بزرگ گز در دل کویر. درخت‌های سدر. نخل‌های سوخته، چنارهای پیر و تنه خالی، آب‌انبارها، آب‌سخورها و چشمه‌ها و سراب‌ها را دیده بود. چشم‌هایش رنگ کویر بود. رنگ دشت، رنگ شن، آرام و پرحوصله، مدام دوردست‌ها را می‌پایید. از روی عادت. انگار آبادی‌ای را، آن دورها می‌بیند، یا درختی و آدمی را. به مقصد رسیده است. از بس در بیابان گرسنه و تشنه و تنها مانده بود. راه گم کرده بود و چشم تنگ کرده بود و نگاه کرده بود به افق، به

دوردست‌های کویر. عادت نداشت پیش‌رو، جلوی پاش را نگاه کند.

همیشه تنها بود و همه جا پیاده می‌رفت. به همه سر می‌زد. لب به گوشت نمی‌زد و از خشم و کشتن بیزار بود. عاشق آب و درخت و گل و گیاه و سبزه بود. موقع میوه‌چینی، خرمن‌کوبی، و شخم زمین سر می‌رسید. نی می‌زد. شعر می‌خواند. شب‌ها زیر آسمان پرستاره کویر می‌خوابید. به ماه و ستاره‌ها نگاه می‌کرد. برای هر ستاره قصه‌ای داشت. قصه می‌گفت. تا خوابش می‌برد. ستاره‌سحر که می‌زد راه می‌افتاد. خوشحال که بود با نی آهنگ شاد می‌زد. برمی‌خاست و آرام آرام همراه با آهنگ، پاهاش را از زمین برمی‌داشت و تکانی ملایم به شانه‌هاش می‌داد؛ می‌رقصید، که بچه‌ها غش‌غش می‌خندیدند. هیچ‌کس نمی‌دانست چند سال دارد و اهل کجاست؟

— نود سال، صد سال، صدویست سال، خدا عالم است. حساب از دستم در رفته است.

— اهل کجائی، درویش؟

— اهل کویرم، مادرم کولی دربه‌دری بود. سال‌های دور، خیلی دور، گفته بود که: «در کوره‌راهی، زیر درخت گز، توی کویر به دنیا آمدم».

درویش کم‌کم چشم‌هایش را باز کرد. چراغعلی برایش نان و ماست آورده بود و عزیزالله انگور، درویش نان و ماست می‌خورد. هر یک از بچه‌ها چیزی ازش می‌پرسید:

— نی نمی‌زنی، خضر؟

— نه، حالا نه، خسته‌ام، نفس ندارم.
 — کجاها بودی؟... تعریف کن.
 — آنجاها که بودی، چه دیدی، چه شنیدی؟
 درویش از تو بره‌اش کیسه‌ای خرما درآورد، و به هر کدام از
 بچه‌ها دانه‌ای خرما داد:
 — این خرماها سوغات آنجاست.
 — آنجا کجاست؟
 — روستایی است پشت آن کوه‌ها، میان کویر.
 — آنجا چه خبر بود؟
 — خبر تازه‌ای نبود. بچه‌های لخت و پاپتی و آفتاب‌سوخته
 زیر نخل‌ها با هسته خرما بازی می‌کردند. خرماهای «بادریز»^۱ را
 جمع می‌کردند. دخترها از خرماهای کال گردن‌بند درست کرده
 بودند. آب کم بود. درخت‌های لیمو و نارنج، پرتقال، نخل‌ها تشنه
 بودند. شترها تشنه بودند. آنجا مردم سخت‌جان و زحمت‌کشی
 دارد. گرما بیداد می‌کند. خارک‌ها^۲ تو نخل‌های بلند خال^۳ انداخته
 بودند. بلبل‌های خرمایی تو نخل‌ها بودند.
 — یکی از بچه‌ها گفت:
 — ول کن این حرف‌ها را، درویش. برامان حرفی بزن.
 — شعر بگو.

۱. خرمای بادریز: خرمایی که باد آن را بریزد.

۲. خارک (بر وزن چارک): نوعی خرمای زرد و بلند و خشک.

۳. خال انداختن: لکه‌هایی که بر اثر گرما و رسیدن میوه، بر روی دانه‌های خرما، پیدا می‌شود.

— آواز بخوان.

— برقص.

چراغعلی ناراحت شد. چوبدستی‌اش را بلند کرد و توپید به بچه‌ها:

— مگر شماها خانه و زندگی ندارید؟ بروید پی‌کارتان، چرا پیرمرد را اذیت می‌کنید. گناه دارد.

و چوبدستی را حواله بچه‌ها کرد. بچه‌ها، خواه‌ناخواه، گریختند و به خانه‌هایشان رفتند.

— چه کارشان داری. با من که کاری ندارند.

— اگر به آنها رو بدهی، رو سرت سوار می‌شوند.

درویش تنها شد و نان و ماست خورد.

مراد نرم‌نرمک سرش را از دیوار خانه‌شان بالا آورد. درویش را نگاه کرد. درویش او را نمی‌دید. گرم خوردن بود.

— حالت خوب است، خضر؟

درویش سربرگرداند، مراد را دید. لقمه‌اش را فرو داد و لبخند زد. مراد هم خندید:

— دیگر دوغ نمی‌خواهی؟

— نه، همین قدر هم زیاد است.

مراد جرئت کرد و از دیوار آمد بالا، و کم‌کم آمد تو کوچه، روبه‌روی درویش لب جوی نشست، شاخه پونه‌ای کند و زد تو آب. درویش پرسید:

— پسر کی هستی؟

— پسر ابراهیم.

درویش دستی به ریشش کشید. گره به پیشانی‌اش انداخت.
 سر بالا گرفت و سرشاخه صنوبرهای دوردست را نگاه کرد:
 — آها، یادم آمد. پدر و مادرت را آن سال سیل برد. تو ماندی،
 تنها.

— پیش خاله‌ام هستم.
 مراد شاخه پونه را توی آب زد. آب موج برداشت. موج باز
 شد و حلقه حلقه شد و رفت و خورد به سنگ‌های کنار جوی، به
 ساقه پونه‌ها. ماهی کوچولویی رفت زیر سنگی، و پنهان شد.
 درویش چند دانه خرما به مراد داد. مراد خرماها را گرفت.
 — خالات بچه هم دارد؟
 — بله.

— تو را به اندازه آنها دوست دارد؟! از زندگی‌ات راضی
 هستی؟

مراد شاخه پونه را تو آب زد و چرخاند. خودش را سرگرم
 کرد و جواب نداد. درویش دانست که مراد دردی دارد و
 نمی‌خواهد به زبان بیاورد. حرف را برگرداند:
 — روزها چه می‌کنی؟

— انجیر جمع می‌کنم، گاو می‌چرانم. قرار است شوهرخاله‌ام
 چند تا گوسفند بخرد و من گوسفندها را بچرانم... راستی، این همه
 وقت کجای بودی، درویش؟ پیدات نبود.
 — سفر. سفر بودم. از این آبادی به آن آبادی. رفتم تا طرف‌های
 بیرجند.

— خسته نشدی؟... خسته نمی‌شوی؟. چقدر سفر!

— عادت کردم. سفر خوب است. اگر یک جا بمانم خسته می شوم. دلم می گیرد. می پوسم و زود می میرم. برای من زندگی یعنی سفر.

— توی سفرها چی دیدی؟

— دیدم که همه چیز و همه کس سفر می کند. ابرها، شن ها، ستاره ها، پرنده ها، درخت ها، آدم ها. همه قصه دارند، قصه سفرها. مراد به قطره های آبی که از نوک شاخه پونه می چکید نگاه کرد و پوزخند زد:

— مردم راست می گویند که حرف ها مثل کارها، عجیب است. آخر، درخت که همیشه یک جا ایستاده است. ریشه هاش تو خاک گیر است، چه طور می تواند سفر کند؟

درویش، هسته خرمایی را از دهانش درآورد و گفت:

— سفر می کند، این هسته سفر می کند.

— خوب، تو آن را با خودت می آوری. تازه، این که درخت نیست.

درویش هسته خرما را کنار جوی، تو خاک نرم و نرم، فرو کرد. کاشت، و گفت:

— سفر «هسته» به خاک.

مراد، گفت:

— خوب.

درویش به تنه سرو تکیه داد. دور دست ها را نگاه کرد و سر شاخه صنوبرها را. هلهله دی سر شاخه صنوبری نشسته بود و تاب می خورد. درویش خواند:

«سفر» هسته» به خاک
 سفر دانه به ریشه
 سفر دانه به شاخه
 سفر ریشه به آب
 سفر شاخه به گل
 سفر شاخه به سوی خورشید
 سفر لانه به شاخه
 سفر مرغ به لانه، توی خانه، روی جوجه
 تاب شاخه، توی انگشت‌های باد
 صدای جیک‌جیک جوجه، توی لانه
 صدای هو‌هوی باد - باد تند دم صبح، وقت
 سحر
 تاب شاخه، تاب لانه، تاب گهواره جوجه
 صدای چک‌چک باران، روی برگ - برگ‌های
 سبز بهار
 سفر سایه به خاک
 سفر خسته، مرد خسته، زن خسته، سوی سایه
 سفر شکر به درگاه خدا.
 درویش چشم‌هایش را بست و به موهای بلند و سفیدش
 دست کشید. مراد نگاهش می‌کرد. درویش آرام بود. لب بسته بود.
 مراد زیر لب گفت: «میوه». درویش شنید، و خواند:
 «قصه میوه شیرین، پر آب
 روی لب‌ها، رو زبان، تو گلوی تشنه.»
 و چشم‌هایش را باز کرد. شاخه پونه را توی دست مراد دید. از

نوک برگ‌های پونه آب می‌چکید.

درویش خواند:

«پونه‌ها، بنفشه‌ها، برگ‌های ریز، گل‌های ریز، پای درخت

سفر بوهای خوش، رو دوش باد

توی دشت‌ها، توی صحرا، روی کوه

بوی علف، علف تازه و سبز

تو دماغ بز و بزغاله و گاو

سفر بوی علف، علف خوشمزه

توی شیرهای سفید و پر کف

سفر شکر به درگاه خدا.»

مراد، آرام و خجالت‌زده گفت:

«سفر شعر به لب‌های شما.»

درویش خندید، به چهره و چشم‌های مراد نگاه کرد. زبان‌ش

را روی لب‌های سیاه و داغمه بسته‌اش کشید:

— چه گفتی؟

— گفتم: «سفر شعر به لب‌های شما»

— شعر گفتی. مبارک باشد.

مراد لبخند زد و به جایی که درویش هسته خرما را کاشته بود

نگاه کرد. صدای خاله از توی خانه، از پشت دیوار آمد:

— مراد! مراد، کجایی؟

مراد بلند شد. درویش کاسه دوغ نیم‌خورده را به مراد داد.

مراد کاسه را گرفت و باقی دوغ را سرکشید، و از پیش درویش

رفت. گاو‌شان علف نداشت، کاسه خالی را به خاله داد و رفت پی

علف برای گاو.

□

شب، آسمان صاف بود و غرق ستاره. ستاره‌های درشت و پر نور. باد نرمی می‌آمد. درخت‌ها را می‌جنباند. باد که تو درختِ سرو بلند و پیر می‌پیچید، شاخ و برگ‌هاش به هم می‌خورد، به هم می‌سایید. صدای مهمه‌گذر باد از میان شاخ و برگ‌ها می‌آمد و صدای خُش‌خُش به هم ساییدن شاخه‌ها، و صدای نی درویش، که زیر درخت سرو نشسته بود و نی می‌زد.

شب مهتابی بود. مراد روی بام، به پشت، خوابیده بود. ستاره‌ها و ماه را نگاه می‌کرد و به صدای نی درویش گوش می‌داد. خوابش نمی‌برد. آرام آرام از رختخواب بیرون آمد. خاله و شوهر و بچه‌هاش تو حیاط خواب خواب بودند. مراد، چهار دست و پا، رفت لب بام. پاهاش را از لب بام آویزان کرد و نشست.

باد سرو را تکان می‌داد. سرو، انگار همراه با صدای نی درویش، می‌رقصید. شاخه‌های نازک و برگ‌های تیغ‌تیغی‌اش کنار می‌رفت. نور نرم و ملایم ماه از میان شاخ و برگ‌ها می‌گذشت و لکه‌های سفید و ریز و گریزان، تو سایه، روی درویش می‌افتاد. گیس و ریش سفید درویش زیر نور ماه برق می‌زد. صدای جیرجیرک‌ها و قورباغه می‌آمد و صدای آرام جویبار. مراد درویش را می‌دید. صداها را می‌شنید و انگار خواب می‌دید.

درویش، شب مهتاب، سرو، صدای نی، صدای جویبار و جیرجیرک‌ها و زمزمه نرم باد زیر گوش سرو، مثل خواب بود، مثل خیال، مثل قصه. مراد یاد قصه‌ها افتاد. قصه‌های قدیمی، که توی

آبادی دهان به دهان می‌گشت و او عاشق قصه‌ها بود. آدم‌های قصه‌ها مثل درویش بودند؛ مهربان و پیر و سپید مو و پاک، که می‌آمدند، غریب. از زیر درختی، سر تپه‌ای، لب چشمه‌ای گذر می‌کردند. آنجا پر از نور می‌شد، پر از برکت و بوی خوش و رنگ‌ها و صداها دلپذیر. جای پاشان «قدمگاه» می‌شد. قدمگاه بیماران را شفا می‌داد و آرزوها را برآورده می‌کرد. درخت‌ها و چشمه‌ها نظر کرده می‌شدند.

مراد، نرم‌نرمک از لب بام پایین خزید و آمد روی دیوار. سر دیوار نشست و آهسته گفت:

— بیداری درویش؟

درویش از نی زدن دست کشید:

— می‌بینی که. تو چرا نخوابیدی؟

— خوابم نمی‌برد.

— حیف است که آدم بخوابد. با این هوا، با این مهتاب، با این

ستاره‌ها، که بیدارند.

— راستی، درویش چرا به‌ات می‌گویند «خضر».

— حضرت خضر، پیامبر بود. معروف است که هر جا پا

می‌گذاشت، آنجا پر از سبزه و درخت و گل می‌شد. خضر یعنی سبز و سبزه‌زار و شاخه درخت، و به من که دشت‌های خشک را می‌گردم و پی درخت و آب و آبادانی هستم، می‌گویند «خضر».

مراد، آن سوی جوی، روبه‌روی درویش نشسته بود، گفت:

— اینجا، تو این آبادی، پر از گذرگاه خضر است. چشمه

خضر، درخت خضر، جوی خواجه خضر، مردم می‌گویند. همه

گوسفندها مال خواجه خضر هستند. هر چه می‌کشند. کم نمی‌شوند. شیرشان، گوشتشان، پشمشان برکت دارد. خاله‌ام هر روز صبح، پیش از آفتاب در خانه را آب و جارو می‌کند، انتظار می‌کشد که خضر بعد از چهل روز بیاید و مراد و مطلبش را بدهد. بیشتر زن‌های آبادی این کار را می‌کنند. و دست آخر می‌گویند: «آمد و از جلومان رفت، و ما او را نشناختیم. چون در لباس یکی از مردم آبادی بود».

— می‌دانم، می‌دانم. همه این‌ها را می‌دانم.

— تو آنجا، هسته خرما کاشتی. سبز می‌شود؟

— سبز می‌شود. بلند می‌شود. مال تو. ازش نگهداری کن.

باد تکه‌ای ابر آورد و ماه را پوشاند. سایه سرو سیاه و سیاه شد و افتاد روی درویش. درویش توبره‌اش را گذاشت زیر سر. عبایی کشید روش، چشم‌هاش را بست و گفت: «برو بخواب، الان ستاره سحر می‌زند» مراد لحظه‌ای درویش را نگاه کرد و چون صدایی جز صدای نفس‌هاش نشنید. بلند شد و آرام آرام از دیوار بالا رفت. رفت روی بام، از کوزه آب خورد و خوابید. ستاره‌ها را نگاه کرد. ستاره‌ها به آسمان چسبیده بودند. کم‌کم خوابش برد.

□

صبح، پیش از آفتاب، مراد بیدار شد. نگاه کرد. درویش زیر درخت سرو نبود. رفته بود. انگار خواب دیده بود.

مرغ‌ها از تو داریست مُو پایین آمده بودند و داشتند قُقد می‌کردند. شوهر خاله، خروس خوان، بیلش را برداشته بود و رفته بود پی کارش. به «نیاز علی» کمک می‌کرد که دور باغش را چینه

بکشد. صدای جارو کشیدن و پاشیدن آب می‌آمد. خاله داشت
کوچه را آب و جارو می‌کرد.

مراد رختخوابش را به دوش گرفت و از نردبام پایین آمد. خاله
با جارو و بادیه از درِ خانه آمد تو:

— مراد، گوساله را بیار.

گوساله تو چنگ درخت توت بود. به شاخه‌ها تکیه داشت. باد
که می‌آمد تکانش می‌داد و سرش را به شاخه‌ها می‌زد. تو پوستش
کاه بود. پره‌های نازک کاه از میان پلک‌هاش دیده می‌شد، کاه تو نور
برق می‌زد. یک روز بعد از به دنیا آمدن مرده بود. ترسیده بودند
شیر گاو، بدون گوساله، خشک شود، شکمش را پاره کرده بودند.
پوست کله‌اش را کنده بودند و تویش یواش یواش کاه کرده بودند.
پوست گوساله کم‌مو، نرم شفاف و خشک بود. تو پاها کاه نبود.
پوست پاها چسبیده بود به استخوان و خشک شده بود. هر وقت
می‌خواستند گاو را بدوشند گوساله پر از کاه را می‌آوردند، پوزه‌اش
رامی‌مالیدند به پستان‌های گاو. گاو گردنش را کج می‌کرد و سر و
گردن و شانه‌های گوساله را می‌لیسید، بو می‌کشید. پستان‌هاش
«رگ» می‌کرد. ته مانده بوی گوساله، شیر را پایین می‌آورد. خاله
شیر را می‌دوشید. اگر گوساله زنده بود و چند مک به پستان‌ها
می‌زد شیر گاو بیشتر می‌شد. بیشتر پایین می‌آمد.

گوساله پر از کاه را می‌گذاشتند تو چنگ درخت توت تا از
چشم‌زخم گرگ‌ها و سگ‌ها در امان بماند.

مراد، از درخت بالا رفت و گوساله را آورد. سبک بود.

خاله گاو را دوشید. مراد باز گوساله را برد و گذاشت تو

درخت. خاله، مراد را صدا زد که برود توی باغ، و انجیرهای رسیده و باد ریخته را از زیر درخت‌ها جمع کند.

مراد، تکه‌ای نان و سبدی برداشت و از در خانه بیرون رفت. هیچ نشانی از درویش زیر درخت سرو نبود. باد خنکی می‌آمد. مراد خم شد و دست و رویش را با آب جوی شست و به جایی که درویش هسته خرما را کاشته بود نگاه کرد. خاک نم بود و هسته میان خاک و زیر پونه‌ها آرام خفته بود.

مراد راه افتاد. رفت توی باغ. دسته‌ای نعنای چید. به درخت گردو سنگ انداخت. چند گردو افتاد. گردوها را شکست. نعنای را شست. روی پشته‌ای نشست و نان با مغز سفید و تازه گردو و نعنای خورد. خوشمزه بود. نان کم آمد. سیر نشد. مغز گردو و نعنای را خالی خالی خورد. بعد سبد را برداشت. انجیرهای زیر درخت‌ها را، از لای علف‌ها، دانه‌دانه، جمع کرد و ریخت توی سبد. باد درخت‌ها را تکان می‌داد. انجیرهای رسیده از بند جدا می‌شد و می‌افتاد. مراد، دانه‌ای انجیر که نصفش را بلبل خورده بود، خورد. انجیر خوب رسیده بود و شیرین بود، دانه‌هاش ریز و نرم بود. خورشید درآمده بود و نورش را از میان شاخ و برگ درخت‌ها روی زمین، روی علف‌ها، می‌ریخت.

مراد، درخت‌ها را نگاه کرد. یاد درخت خرما افتاد. تو عمرش درخت خرما ندیده بود. آنجا، تو آن آبادی درخت خرما نبود. و مراد، هرگز پا از آن آبادی بیرون نگذاشته بود و حتی عکس درخت خرما را هم ندیده بود. پیش خودش فکر کرد: «درخت خرما چه جوری است، مثل درخت زردآلو یا درخت انجیر یا گردو؟... یا

درخت سرو. میوه‌هاش خود به خود می‌افتد. یا باید چیدشان؟ یا چوب می‌زنند به شاخه‌هاش و خرما می‌ریزد. یا می‌روند توی درخت و خرماها را دانه، دانه می‌چینند، می‌ریزند توی سبد؟

اگر هسته خرمایی که درویش کاشته بود سبز می‌شد و درخت بزرگی می‌شد و خرما می‌داد، خیلی خوب بود.

بیشتر بچه‌های آبادی توی خانه یا باغشان درختی داشتند که از بچگی، از وقتی که روئیده بود، آبش می‌دادند. مواظبتش می‌کردند. به قد و بالاش نگاه می‌کردند و باش آنس می‌گرفتند. عباس پسر نیازعلی درخت هلویی جلوی خانه‌شان داشت که آن سال شش تا هلو داده بود. رضا پسر همسایه‌شان درخت آلبالویی داشت که هیچکس جرئت نمی‌کرد چپ به‌اش نگاه کند. خیلی‌ها درخت داشتند. اما، کسی درخت خرما نداشت. اگر هسته خرما سبز می‌شد. مراد تنها کسی بود که نخل داشت. نخل بلند و پر از خرما. همه می‌آمدند به تماشا. همه حیرت می‌کردند. خرماهاش را می‌چید و بین مردم قسمت می‌کرد. دور تنه نخل خار می‌بست که کسی نتواند ازش بالا برود. به شاخ و برگش پوست تخم‌مرغ و دعا آویزان می‌کرد که چشم نخورد. خرماهاش را دانه‌دانه می‌کرد تو کیسه، که گنجشک‌ها و کلاغ‌ها، خرماها را نخورند.

مراد، همان‌طور که انجیرها را جمع می‌کرد، با خیال هسته را سبز کرده بود و با خیال داشتن نخل، خوش بود. -باغ کوچک بود و جمع کردن انجیرها زود تمام شد. -بعد، رفت سراغ گل‌های ختمی، گل ختمی چید و ریخت روی انجیرها، گوشه سبد، و به نخل فکر کرد.

به خانه که برمی گشت، سر راه به درخت سرو رسید. به جایی که درویش هسته خرما را کاشته بود، نگاه کرد. آفتاب بالا آمده بود و همه جا را گرفته بود. مراد خم شد و دست زد تو آب، هسته را آب داد. بعد، یادش آمد که آب دادن زیاد به هسته، هسته را می پوساند. بلند شد و راهی خانه شد. رفت روی بام. گل های ختمی، گوشه سبد، تو داغی آفتاب، پژمرده شده بود. ریخت شان کنار باقی ختمی هایی که روزهای پیش، روی پارچه، آفتاب کرده بود.^۱ بعد، انجیرها را آفتاب کرد. از روی بام درخت های آبادی را دید. درخت ها بلند و کوتاه بودند و تنگ هم. درخت سرو پیر میان آبادی از همه بلندتر و قشنگ تر بود. مانند کله قند، که سبز باشد. فکر کرد که نخل چه شکلی دارد! برگ هاش چه جوری است؟ از فکر نخل بیرون نمی رفت.

بچه خاله داشت تو حیاط گریه می کرد. گاو گوشه حیاط دور خودش می چرخید. خاله سر تنور بود و نان می پخت:
— مراد! بیا پایین. زود انجیرها را آفتاب کن بیا پایین. گاو را ببر لب رودخانه بچران، زبان بسته از گشنگی مُرد.

مراد از نردبام پایین آمد. سبد خالی را زیر درخت توت گذاشت. افسار گاو را گرفت و از در خانه بیرون برد. گاو که از کوچه می گذشت، پونه ها و علف های کنار جو را می خورد. مراد تو دلش گفت: «اگر نخل سبز شود گاو امانش نمی دهد. خوب، نمی گذارم که گاو نخل را بخورد. ما که فقط گاو نداریم. تو آبادی پر

۱. آفتاب کردن: پهن کردن (ریختن، گذاشتن) چیزی زیر تابش آفتاب برای خشک کردن.

از گاو است. تازه، اگر گاو نخل را نخورد، گوسفند نخورد، کلاغ که می خورد. مگر باقلاهای اسدالله را کلاغ نخورده بود. کلاغ بدجنس همه چیز می خورد. مرغ و خروس ها و چغوک ها^۱ هم دست کمی از کلاغ ندارند. بچه ها هم اگر چشمشان به آن بیفتد، از ریشه درش می آورند، حسودند، دیگر... باز، با خودش گفت: «حالا هسته سبز بشود، آن وقت باید این جور فکرها را کرد».

لب رودخانه که رسید، افسار گاو را انداخت روی پشتش و لش کرد تا راحت بچرد. بچه قورباغه ای را از تو آب گرفت و گذاشت روی سنگ صافی که بغل رودخانه بود. بچه قورباغه می لرزید. دُم دراز و نازکش را می جنباند و از روی سنگ می خزید. خطی از آب دنبالش می کشید، که آفتاب فوری خشکش می کرد. تا، بچه قورباغه می خواست بیفتد توی آب، مراد می گرفتش و دوباره می گذاشتش بالای سنگ. تو خودش بود و به نخل فکر می کرد. تا آن روز چیزی نداشت که به آن فکر کند و دلخوش باشد. زندگی اش خالی خالی بود. سیل که سال ها پیش آمده بود تمام هستی و پدر و مادرش را برده بود. بارها برایش تعریف کرده بودند که: «وقتی سیل آمد. توی گاچو^۲ بودی و دو سر ریسمان گاچو به شاخه دو درخت، توی حیاط، بسته شده بود، سیل همه چیز را برد، جز تو را».

مراد تو خودش بود که صدای پایی آمد. و بعد صدای تلق و تلوق قابلمه و کماجدان و کاسه و قاشق. رو برگرداند. گلرخ بود.

۱. چغوک: کنجشک.

۲. گاچو: نتر، گهواره.

کاسه‌ها و قاشق‌ها به دیوارهای کماجدان می‌خوردند و صدا می‌کردند. گلرخ ظرف‌ها را می‌آورد لب رودخانه که بشوید. گلرخ آمد، ظرف‌ها را که تو بغلش بود گذاشت تو آب. نشست روی سنگی. آستین‌هاش را بالا زد. همن و سال مراد بود. هر روز لب رودخانه مراد را می‌دید. آشنا بود. پرسید:

— خضر رفت؟

— سفیده صبح رفت. من خواب بودم.

— هر وقت می‌آید اینجا، پشت خانه شما می‌نشیند؟

— دوست دارد زیر درخت سرو بنشیند. سرو هم که پشت خانه ماست.

— وقتی می‌آید ده ما، می‌رود بالای ده، زیر نخل‌های بلند قربانعلی می‌نشیند. نخل‌های قربانعلی خیل پیر و بلندند، دوتاشان خشک شده. نخل که خیلی بلند بشود خشک می‌شود. بابام می‌گوید: آب به سرشاخه‌هاش نمی‌رسد، خشک می‌شود.

مراد بلند شد و شاخه درخت سنجدی را، که لب رودخانه بود گرفت و پایین کشید و چند دانه سنجد چید، و گفت:

— به کسی چیزی نگویی، خضر یک هسته خرما کاشت، کنار جو. پشت خانه ما. گفت سبز که شد مال تو. اینجا هیچکس درخت خرما ندارد، جز من.

گلرخ خندید. مراد دانه‌ای سنجد خورد و دانه‌ای گذاشت روی سنگ کنار گلرخ:

— مال تو. بخور... چرا وقتی گفتم: «من درخت خرما دارم» خندیدی؟

— اینجا نخل سبز نمی شود.

— خضر گفت: «می شود».

— اگر می شد. حالا اینجا پر از نخل بود.

گلرخ مُشتی خاک و شن از کنار رودخانه برداشت و ریخت تو دیگ و با رشته هایی که از پوست نخل بود دیگ را سایید. مراد گفت:

— چرا اینجا درختِ خرما سبز نمی شود؟

— نمی دانم. فقط می بینم اینجا درخت خرما نیست.

مراد هسته سنجد را تو دهانش می چرخاند، آورد سر زبان، و پرت کرد تو آب:

— درخت هلوی سید حسن را ندیدی. نمی دانی چه هلوهایی می کند. درشت و پر آب، شیرین عین قند. رو پوستشان پر از پُرز است. تا چند سال پیش آن درخت تو این آبادی نبود. هسته اش را سید حسن از شهر آورد و کاشت. خوب، حالا هم درویش هسته خرما کاشت. سبز می شود. می بینی.

گلرخ اهل آن آبادی نبود. اهل آبادی آن سوی کوه ها بود که گرمسیر بود و پر از درخت خرما و پرتقال و نارنگی و نارنج. مراد گفت:

— درخت خرما چه جوری است؟

— خیلی بلند است. تنه اش خشک است و سرشاخه هاش سبز،

عین چتر. زمستان و تابستان سبز است.

— عین کاج؟

— ای... تقریباً. اما خوشه دارد.

— مثل انگور.

— دانه‌هاش فرق می‌کند، خرماست. خوشه‌هاش خیلی بزرگ است.

مادرِ گلرخ آمد. حصیری روی شانه‌اش بود. آمد کنار گلرخ. حصیر را انداخت تو رودخانه. آب آمد روی حصیر. چهار طرف حصیر سنگ گذاشت که آب نبردش. مراد سلام کرد. سنجید می‌خورد. گاو می‌چرید. گلرخ ظرف‌ها را می‌شست. مادر گفت:
— حال خاله‌ات چطور است؟

— بد نیست.

گلرخ گفت:

— مادرا چرا اینجا نخل سبز نمی‌شود؟

— برای اینکه سردسیر است. اینجا هوا سرد است و نخل توی هوای گرم سبز می‌شود.

— خضر پشت خانه مراد هسته خرما کاشته. مراد می‌گوید:
«سبز می‌شود. بلند می‌شود».

مادر خندید و روی حصیر دست کشید:

— درویش را می‌گویی؟... یک خرده عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد. آخر آدم حسابی می‌آید اینجا نخل بکارد؟
مراد گفت:

— دست خضر سبز است. معجزه می‌کند. هر جا رفته و درختی کاشته سبز شده.
مادر گفت:

— شاید سبز بشود. اما بزرگ نمی‌شود. خشک می‌شود.

زمستان که هوا سرد شد و برف آمد، خشک می شود.

مراد گفت:

— رویش را می پوشانم. حالا می بینید که چطور بزرگ می شود.

گلرخ رو کرد به مادر:

— شاید هم نخلش ترک بشود. مرد بشود.

مراد پوزخند زد:

— ترک بشود؟... مرد بشود؟. چه حرف ها! مگر درخت هم تر

و ماده دارد؟

مادر گفت:

— نخل تر و ماده دارد. نخل های تر خرما نمی کنند.

گلرخ ظرف ها را شسته بود و داشت آب می کشید. بلند شد.

رو کرد به مراد و به طعنه گفت:

— خوب، آمدیم و نخلت بزرگ شد. شد نخل حسابی،

برگ هاش را چه می کنی؟

— برگ هاش؟.

مادر تلاش می کرد حصیر را از آب بیرون بکشد:

— ما از برگ های نخل حصیر درست می کنیم. مثل این. بادبزنی

درست می کنیم.

گلرخ کاسه ای را آب کشید:

— عروسک، گهواره بچه. سبد، جارو و زیرمنقلی و خیلی

چیزهای دیگر.

حصیر آب خورده بود. سنگین بود، و درآوردنش از آب

سخت بود. مراد کنار حصیر را گرفت. گلرخ هم کمک کرد. حصیر

را بیرون آوردند. انداختند کنار رودخانه، روی سنگ‌ها، مادر کاسه کاسه آب را از رودخانه برداشت و ریخت روی حصیر، و جایی که چربی ریخته بود دست مالید:

— با حصیر کُپر درست می‌کنیم، چهار تا چوب می‌کنیم تو زمین، دورش را حصیر می‌بندیم و روش برگ نخل می‌ریزیم، می‌شود کپر، خانه، اتاق. نوش زندگی می‌کنیم.
— راستی، پوست نخلت را چه می‌کنی؟

— پوست، پوست نخل؟

آب از دور و بر و لای حصیر روی سنگ‌ها می‌چکید. مادر گفت:

— از پوست نخل ریسمان درست می‌کنیم. رشته‌های پوست نخل را به هم می‌بافیم می‌شود ریسمان، محکم و بلند. با ریسمان از چاه آب می‌کشیم. ننوی بچه را به درخت می‌بندیم.
— تاب درست می‌کنیم. تور درست می‌کنیم. تو تور علف و گاه می‌ریزیم برای حیوان‌ها.
مراد گفت:

— ما هم تور داریم، ریسمان هم داریم.

گلرخ خواست رشته‌های پوست نخل را که باش ظرف‌ها را شسته بود نشان مراد بدهد. اما، مراد بلند شد و دوید. دنبال گاو دوید. گاو رفته بود پایین رودخانه و پشت درخت‌های بید پنهان بود. اگر از چینه باغ سعدالله می‌رفت و می‌رفت تو یونجه‌زار، سعدالله ده را روی سرش می‌گذاشت.

روزهای بعد، نزدیکی‌های ظهر، که مراد با گاو به خانه برمی‌گشت از پشت خانه گلرخ رد شد. گلرخ بچه کوچولویی تو بغلش بود و دم در نشسته بود. بچه خرمایی دستش بود و می‌مکید. گلرخ سر حرف را وا کرد:

— نخلت در چه حال است، سبز شده؟... خرما داده؟ اگر خرما داد ما را فراموش نکنی.

و خندید. مراد اخم‌هایش را کشید تو هم و ناراحت شد:

— بالاخره سبز می‌شود. حالا می‌بینی. متلک نگو.

— شوخی کردم. تو چقدر دل نازکی!

مراد سرش را پایین انداخت و رفت طرف بوته ختمی که بغل چینه، کنار رودخانه، سبز شده بود. گل‌های ختمی را چید و ریخت تو جیبش. گلرخ صداش را بلند کرد:

— هی مراد... هی!

مراد سر برگرداند:

— بیایم خانه‌تان دوغ بگیرم؟

— بعد از ظهر که خاله‌ام مشک می‌زند، بیا.

مراد گل‌های ختمی را چید و رفت. رسید به درخت سرو. گاو را ول کرد و رفت سراغ هسته خرمایی که زیر خاک بود. سایه پونه‌ای روی خاک افتاده بود. مراد پونه را کند که آفتاب خاک را گرم کند، و ریشه‌های پونه نم و قوت زمین را نکشد. بعد افسار گاو را گرفت. کشید و رفت. با هیچ‌کس جز گلرخ و مادرش از نخل حرف نزده بود. می‌ترسید مسخره‌اش کنند. خاله و شوهر خاله‌اش باش دعوا کنند که چرا به چیز الکی و پا در هوایی دل خوش کرده است.

به خانه که رسید. گاو را برد تو طویله، و رفت روی بام، گل‌های ختمی را که چیده بود ریخت روی پارچه، کنار باقی گل‌ها، شوهر خاله داشت دسته بیلش را عوض می‌کرد، تو حیاط بود. مراد را دیده بود که از نردبام بالا رفته است. چند بار پاشنه پای راستش را زمین زد، سر و گردنش را لرزاند. زبانش را، تا نیمه درآورد. به خودش فشار آورد، سرخ شد و کلمه‌ها جان کردند و از دهانش درآمدند.

— مُ... مُ... اد... گُ... جایی. ط... طویله پر از کثافت و پهن شده. ح... حیف آن نانی که می‌خوری. می... می‌آیم روی بام... ختمی‌ها را می‌ری... ریزم پایین.

به زحمت حرف می‌زد. بدجوری لکنت داشت. هر وقت می‌خواست چیزی بگوید، همین کارها را می‌کرد.

مراد ترسان و لرزان از نردبام پایین آمد. رفت تو طویله. پهن‌های تَر و علف‌های خشکیده و به هم چسبیده را جمع کرد. بچه‌های خاله تو درگاهی اتاق نشسته بودند، نان و ماست می‌خوردند. طویله خفه بود و پر از بوی پهن مانده و ترشیده و، وز وز مگس. مراد یاد نخل افتاد: «چه طور است که پهن گاو بریزم روی هسته، تا قوت بگیرد و زود سبز شود و قد بکشد؟»



ظهر گذشته بود. صدای هُپ‌هُپ زدن مشک تو خانه می‌پیچید. دوغ تو مشک تکان می‌خورد. می‌جنید. به دیوارهای مشک می‌خورد و هُپ‌هُپ صدا می‌کرد. خاله مشک می‌زد. مشک به نردبام آویزان بود. سنگین بود، و سخت که می‌جنید نردبام را

می لرزاند پایه هاش می خزید. مراد نردبام را قایم چسبیده بود و نمی گذاشت بیفتد. انتظار می کشید. انتظار گلرخ را که به موقع سر برسد و دوغ ببرد.

خاله دست از مشک زدن کشید. مشک ایستاد. دوغ تو دلش آرام گرفت. خاله دست کرد تو مشک. داشت خرده های شناور کره را از روی دوغ می گرفت، تو مشتش مچاله می کرد که گلرخ آمد، بادیه ای دستش بود. تو بادیه خرما بود:

— براتان خرما آوردم.

مراد بادیه را گرفت. خرماها را به خاله اش نشان داد. دو دانه خرما داد به بچه های خاله، و یک دانه گذاشت تو دهانش. شیرین بود.

دست خاله از مشک درآمد. تو دست قلمبه ای کره بود. خاله کرده را، که رد انگشت هاش روش بود، گذاشت تو کاسه، و باز دست کرد تو مشک و باقی کره ها را درآورد. کاسه ها و بادیه ها و قابلمه ها بغل دستش بود.

چند زن و دختر و پسر، دورتر، بغل درخت توت، نشسته بودند و خاله را نگاه می کردند. گلرخ کنارشان بود. مراد را صدا کرد:

— نخلت در چه حال است، مراد؟

— هیس... جلوی خاله از نخل حرف نزن.

گلرخ حرف مراد را جدی نگرفت، و گفت:

— به بابام گفتم که درویش اینجا نخل کاشته، و تو انتظار

می کشی که خرما بکند، خندید و گفت: «اینجا نخل به عمل

نمی آید».

خاله مراد را صدا زد که کاسه و بادیه‌ها را یکی یکی بگیرد زیر دهانه مشک. دوغ که می ریخت توی کاسه‌ها و بادیه‌های مسی و نیکل، کف می کرد و حباب می شد. حباب‌های سفید می ترکید و وامی رفت، خرده ریزهای کره، جابه‌جا، روی دوغ بود. بادیه گلرخ هم پر از دوغ شد. گلرخ بادیه را از مراد گرفت و رفت.

□

خاک روی هسته خرما سست شده بود. پوک و تُرد بود. داشت بالا می آمد، باد کرده بود و تَرَک‌های نازک داشت. هسته زیر خاک یواش یواش جان می گرفت. زنده می شد. می جنبید و نفس می کشید. مراد هر روز به هسته سر می زد.

□

صبح یک روز که مراد می رفت انجیرهای باغ را جمع کند. دید خاک شکاف خورده و نوک سبز و نازک برگ خرما بیرون زده است. برگ انگار انگشت سبز و کوچکی بود که به آسمان و ابرها اشاره می کرد.

مراد خیال کرد خواب می بیند. چشم‌هاش را مالید. خواب نمی دید. کنار برگ زانو زد. دور و برش را نگاه کرد. سبد را زمین گذاشت. سرانگشتش را به برگ زد. آهسته و با احتیاط زد و نرمی رگ‌های ریز و سبز را زیر انگشتش حس کرد. لبخند زد. بلند شد. نفسش را که تو دلش نگه داشته بود، بیرون داد و فریاد زد:

— سبز شد! نخل سبز شد. به خدا سبز شد!

صدایش تو کوچه پیچید. رفت بالا، تو درخت سرو. گنجشک‌ها تو شاخه‌های نازک و پیچ در پیچ سرو جیک‌جیک می‌کردند. صدای مراد از چینه‌های کوتاه کوچه گذشت و رفت تو درخت‌های بلند صنوبر. هوا خوب بود و آفتاب سر «سرو» را رنگ کرده بود.

مراد دوید، تا سر کوچه دوید. کوچه خلوت بود. ایستاد. نفس تازه کرد. فکر کرد که نباید دست و پاش را گم کند. اما، خوشحالی‌اش آن قدر زیاد بود که نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. باز دوید. مثل اسب می‌دوید. تا لب رودخانه رفت. ماهی‌های ریز و بچه قورباغه‌ها تو حاشیه رودخانه، زیر پونه‌ها، وول می‌خوردند. «آبدارک»^۱ سر سنگی میان رودخانه نشسته بود. آب تا کمر سنگ می‌رسید. آبدارک دُمش را تو آب می‌زد. آب را با دُمش می‌پراند. بید مجنون، سبز و قشنگ، کنار رودخانه نشسته بود. خم شده بود تو آب و زلف‌هاش را می‌شست.

سلمانی آبادی، لُنگ بر شانه و کیف به دست، از آن سوی رودخانه می‌گذشت. مراد، خواست فریاد بزند و بگوید: «آهای...! آهای سبز شده، نخل سبز شده!» حتی دهانش را باز کرد و فریاد تا نوک زبان‌ش آمد. اما، لب‌هاش را بست. فریادش را خورد. صدایش را تو دلش نگه داشت. برگشت. دوید.

آمد پای نخل، یادش رفته بود سبد را بردارد. نخل روییده را

۱. آبدارک (به لهجه روستاییان کرمان «آبدارو»): پرنده کوچکی است از نبره گنجشکان که دُمی نسبتاً بلند دارد. «دُم جیانک» هم گفته می‌شود. (فرهنگ معین)

نگاه کرد، به نظرش آمد بزرگتر شده. خنده‌اش گرفت. زیر لب گفت: «به این زودی؟! ... نه!» خم شد. دو سنگ بزرگ پیدا کرد و دو طرف نخل گذاشت. سنگ صاف و پهنی پیدا کرد، روی دو سنگ جا داد. اتا‌فکی شد. نخل آنجا از چشم گاو و گوسفند دور می‌ماند. اما، آفتاب به آن نمی‌تابید. سنگ روی نخل سایه می‌کرد. برگ تازه از خاک درآمده به نور نیاز داشت. سنگ را از روی دو سنگ برداشت، که صدای شوهرخاله‌اش آمد.

— چه... چه. چه کار می‌کنی؟

مراد دستپاچه شد، رو برگرداند. شوهرخاله، سوار بر الاغ از کوچه رد می‌شد. مراد جویده جویده گفت:

— سنگ‌ها افتاده بود توجو، راه آب بند آمده بود، برداشتم. سبد را برداشت. نیم‌نگاهی به نخل و شوهرخاله کرد و رفت.

□

مراد توی باغ از فکر نخل بیرون نمی‌رفت. تکه نان خشکش رازده بود توی آب. نعنای چیده بود و داشت نان و نعنای می‌خورد. درخت‌ها را نگاه می‌کرد. آسمان صاف از لای شاخ و برگ درخت‌ها پیدا بود. آفتاب بالا آمده بود و درخت‌ها را گرم می‌کرد. مراد تنها بود. نان و نعنای را خورد، و بلند شد و رفت پی جمع کردن انجیر. فکر می‌کرد انجیرهایی که از زیر درخت‌ها جمع می‌کند، انجیر نیست، خرماست! خرمای زرد و شیرین و نرم: «اگر نخل خرما کرد. هر روز صبح زود، سحر. وقتی همه خوابند، خرماهایی را که زیر درخت ریخته جمع می‌کنم. اگر بچه‌ها به نخل سنگ بزنند چی؟. باشند دعوا می‌کنم.»

دانه‌ای انجیر خورد. انجیر نرم و شیرین، به شیرینی خرما نبود. مزه دیگری داشت دانه‌هاش زیاد بود و ریز. مثل خرما هسته درشت نداشت. به خود گفت: «خرما کجا و انجیر کجا؟»
از انجیر بدش نمی‌آمد. با انجیر بزرگ شده بود. یک عمر انجیر دیده بود و جمع کرده بود و آفتاب کرده بود و زمستان و تابستان خورده بود، یا چیده بود و فرستاده بود شهر. خرما تازگی داشت. نخل نو بود.

درخت انگوری خودش را کشیده بود بالا و رفته بود تو درخت صنوبر. خوشه‌های انگور زیر نور و گرمای خورشید می‌رسید و شیرین می‌شد. مراد از صنوبر بالا رفت. دسته‌ای گنجشک از درخت بلند شد و پرواز کرد. خوشه‌های انگور بالای درخت، که بیشتر آفتاب می‌خورد. زرد بود و نارنجی و دانه‌های شفاف داشت. مراد دو خوشه انگور چید. یاد نخل افتاد. نخل خوشه داشت. خوشه نخل چه جور بود؟ «خدا کند شوهرخاله خوشه‌های انگور را نشمرده باشد»

صدای پا و صدای خش و خش علف‌ها آمد. کسی آمده بود توی باغ. مراد ترسید که شوهرخاله باشد و باش دعوا کند. فوری خوشه‌های انگور را لای شاخ و برگ‌ها پنهان کرد و آمد پایین. دور و برش را نگاه کرد. شوهرخاله نبود. هیچ‌کس نبود. گوشش عوضی شنیده بود حیوانی، سگی، گوسفند یا گوساله‌ای از چینه باغ آمده بود تو و رفته بود پی کارش.

مراد باز از صنوبر بالا رفت. خوشه‌های انگور را پایین آورد. زیر علف‌ها قایم کرد. انجیرهای باد ریخته را جمع کرد. سبد پر شد.

یک خرده انجیر تازه از درخت چید و با خوشه‌های انگور گذاشت روی سبد. چند برگ بزرگ و پهن کند و گذاشت روی انجیرها و انگورها، که کسی نبیند. از باغ بیرون آمد. توی کوچه پیچید و رفت درِ خانهٔ گلرخ. گلرخ دمِ خانه، زیر درخت پید نشست و با برگ درخت خرما سبد می‌بافت. برگ‌ها را از آبادی‌شان آورده بودند، رنگ کرده بودند و گلرخ با انگشت‌های کوچولوش، فرز و چابک، برگ‌ها را، که نخ‌نخ شده بود، روی هم می‌گذاشت و می‌پیچاند و از میان یکدیگر رد می‌کرد.

مراد رسید، خوشحال:

— دیدی نخل سبز شد! برگش درآمده. دارد قد می‌کشد. کاش می‌آمدی و می‌دید.

انگورها و انجیرهای تازه را گذاشت جلوی گلرخ.
— مال تو.

— ممنون، گفتم نخلت سبز شده؟

— بله، سبز شده.

— خوشحالی، خیلی خوشحالی، نه؟

— خوب، بله.

گلرخ دانه‌ای انگور خورد. پدرِ گلرخ، از درِ خانه بیرون آمد. سرفه می‌کرد و سیگار می‌کشید.

گلرخ و مراد را دید:

— اینجا چه کار می‌کنی، پسر؟

گلرخ گفت:

— انگور و انجیر آورده، برامان. دوغ از خانه اینها می‌گیریم.

درویش پشت خانه‌شان هسته خرما کاشته.

— خرما اینجا به عمل نمی‌آید. سبز نمی‌شود.

مراد گفت:

— سبز شده. دست خضر سبز است. هر چه بکارد سبز

می‌شود.

— دلت را به همین چیزها خوش کن، باباجان. یاد بچگی‌های

خودم افتادم. پشکل شتر می‌کاشتم که درخت شتر سبز شود!

— پشکل شتر با هسته خرما فرق می‌کند.

پدر نشست کنار دیوار. چند دانه انجیر خورد و با دهان پر

گفت:

— وقتی هسته خرما نتواند نخل بزرگی بشود و خرما بدهد.

کاشتن هسته‌اش مثل کاشتن پشکل شتر است. تازه، ما تو آبادی‌مان

هسته خرما نمی‌کاریم، نخل‌های جوان را که از کنار ریشه نخل‌های

بزرگ درمی‌آید، می‌کنیم و جای دیگر می‌کاریم... به هر حال برای

تو سرگرمی خوبی است. راستی چرا درخت گردو و انجیر و

زردآلو، که اینجا سبز می‌شود و بار می‌دهد نمی‌کاری؟ رفته‌ای

سراغ نخل؟

— دلم می‌خواهد، چیز تازه‌ای داشته باشم. کار تازه‌ای بکنم.

من هنوز نخل ندیده‌ام. خیلی از آدم‌های این آبادی نخل ندیده‌اند.

وقتی نخل بزرگ شد، همه می‌آیند به تماشا.

گلرخ گفت:

— اگر نخل مراد بلند هم بشود. خرما نمی‌دهد. نر می‌شود.

نخل نر خرما نمی‌دهد. راستی مراد، اگر نخلت ماده بشود. چطور

بویش می دهی؟

— مگر نخل مثل تخمه است که بویش بدهند؟ چه حرف ها!

پدر گفت:

— بهار که می آید، گرده نخل های نر را می گنیم تو کیسه ای و می مالیم رو خوشه های تازه نخل های ماده. این را به اش می گوئیم «بو دادن نخل».

— «عروسی نخل ها»

— وقتی باغبان ها و پسرهای جوان تو نخل ها می روند و گرده های نخل نر را روی خوشه های ماده می ریزند. برای نخل ها و خوشه ها شعر می خوانند، با آنها حرف می زنند، با صدای بلند:

بُل هوا^۱، بلبل هوا^۲، که بر جمال پیغمبر خدا صلوات!

بوت می دم، بشی خرما.

نکنی خطا.

دست از من و برکت از خدا.

آباد شده، آباد بشی.

بوت ندادم^۳ خرما بشی.

گلرخ گفت:

— بسابا، از بهار بگو، از بوی عطر نارنج، تو باغ ها، تو

نخلستان ها.

— بهار که می شود، درخت های لیمو و پرتقال و نارنج، زیر

۱. بُل هوا: معنی آن معلوم نیست. به نظر می رسد «صونی باشد که به فافیه با «بلبل» آمده.

۲. بلبل هوا: بلبل های خرمایی به هوا پرواز کنید!

۳. بوت ندادم (در حقیقت باید «بوت دادم» باشد یعنی گرده افشانی ات کرده ام): به این صورت شوخی است که با نخل می کنند، شاید.

درخت‌های خرما، عالمی دارند، شکوفه می‌کنند. بوی عطر نارنج همه جا می‌پیچد. همه جا می‌رود. باغ به باغ، نخلستان به نخلستان، کوچه به کوچه، خانه به خانه، باد بو را تو دشت‌ها می‌برد. دشت‌ها پر می‌شود از عطر، از بوی بهار، بوش آدم را حالی به حالی می‌کند، مَسْت می‌کند. کرخت می‌کند. حالی مثل خواب و بیداری. اگر کسی به عطر بهار نارنج اُخت نباشد. خواب می‌رود. بیهوش می‌شود. ساعت‌ها می‌خوابد.

— آواز، آواز خواندن‌ها را بگو، بابا!

— از تو باغ‌ها، از تو نخلستان‌ها صدای آواز می‌آید. جوان‌ها، باغبان‌ها دو بیتی و چهاربیتی‌های عاشقانه می‌خوانند. پدر دستش را گذاشت کنار گوشش و خواند:

تو در بالای بون^۱، من در زمینم
تو نارنج طلا، من در کمینم
تو نارنج طلای دست افشار
به دستم کی رسی، ای نازنین یار؟

صدای پدر تو کوچه پیچید. گلرخ لبخند زد. خجالت کشید که پدرش با صدای بلند آواز می‌خواند. پدر عین خیالش نبود.
— صدا به صدا می‌رسد. یکباره آبادی پر می‌شود از آواز. آواز دهن به دهن می‌گردد.

— اینجا تو آبادی ما، بهار درخت‌های به و بادام و آلوچه و هلو غرق گل می‌شوند. لب جوها بنفشه سبز می‌شود. همه جا بوی گل

می پیچد.

— اما، بوی بهار نارنج چیز دیگر است.

مراد سبد را برداشت:

— دیر شده.

— بشین، تا برات بگویم که چه جوری خرما را از نخل

می چینند.

— نه، نمی توانم بیشتر بنشینم. دیر شده. گاو الان گشنه است.

باید بروم بچرانمش. اگر کسی اینجا مرا ببیند و به خاله ام خبر بدهد. خدا می داند چه قدر بام دعوا می کند.

مراد راه افتاد. وقت دور شدن، صدایش را بلند کرد:

— گاو را که آوردم لب رودخانه، می آیم پیش شما برایم

تعریف کنید. سر راه می روم نخلم را نگاه کنم ببینم چه قدر قد کشیده.

پدر و گلرخ خندیدند. پدر خوشه انگوری برداشت و دانه ای

از آن کند و گذاشت تو دهانش، دانه شیرین بود و سفت، زیر دندان صدا کرد:

— بچه خوب و ساده ای است. کاش پسری مثل او داشتم.

مراد، سر راه به نخل سر زد. نخل بزرگتر نشده بود. اما، به

چشم او، خیلی بلندتر از صبح بود. مراد سبد انجیر را گذاشت

زمین. دور و برش را نگاه کرد. خم شد که به نخل آب بدهد. دید

پای نخل هنوز خیس است، ترسید که ریشه اش بپوسد. فقط به

برگ کوچولوش دست کشید زانو زد و بوسش کرد. سنگ های دو

طرفش را جابه جا کرد. کرمی زیر سنگی می لولید، کرم را با سر

چوبی گرفت و انداخت میان کوچه و زیر پا له‌اش کرد. برگشت، خوب نگاه کرد که ببیند باز هم کرم هست یا نه؟ کرم نبود. دست و صورتش را با آب جوی شست و پاشد. هوا گرم بود. آب خنک بود، باد نرم و لطیفی به صورت تَر مراد خورد. خنک شد. سبد را برداشت، از نخل خداحافظی کرد و راه افتاد. سر راه از بوته‌های ختمی، کنار چینه‌ها، گل ختمی چید و ریخت گوشه سبد، روی انجیرها.

خاله‌اش روی بام کنار انجیرهای نیم تر نشسته بود. کاسه‌ای آب بغل دستش بود. انجیرهای آفتاب خورده و داغ و نیم تر را دانه‌دانه برمی‌داشت. انگشت‌های دست راستش را می‌زد تو آب و می‌گذاشت دور انجیر، می‌کشید و فشار می‌داد، و می‌گذاشت کنار که خشک شود. رد انگشت‌ها روی انجیر می‌ماند.

مراد با سبد انجیر از نردبام رفت بالا، سلام کرد:

— دیر کردی، مراد.

مراد گل‌های ختمی را ریخت گوشه بام و آفتابشان کرد. ختمی‌های خاله آن طرف بام بود. خاله جدا ختمی خشک می‌کرد و مراد جدا:

— رفتی پی ختمی چینی، گاو زبان بسته گشنه‌ست، اصلاً به

فکر نیستی.

— الان می‌برم می‌چرانمش.

سبد انجیر را گذاشت کنار خاله و نشست بغل دستش. انجیری از انجیرهای نیم‌تر برداشت. انگشتش را زد تو آب و پرسید:

— خاله، تو هیچ وقت درخت خرما دیدی؟
 — نه، ندیدم. چه شد که یاد درخت خرما افتادی؟
 — همین جوری. راستی، خاله می‌دانی که چه جوری خرما را
 از درخت می‌چینند؟
 — بالاخره، یک جوری می‌چینند. نکند می‌خواهی بروی
 خرماچینی، از انجیر جمع کردن خسته شدی.
 مراد خواست سبز شدن نخل را برای خاله تعریف کند، اما
 ترسید که خاله باش دعوا کند: «مگر بچه‌ای که به این چیزهای الکی
 دل خوش می‌کنی؟»
 گاو صدا می‌کرد و دور خود می‌چرخید:
 — بلند شو، برو این زبان بسته را ببر لب رودخانه یک دهن
 علف بنخورد. من خودم انجیرها را «خانی»^۱ می‌کنم.
 مراد بلند شد و از نردبام آمد پایین. افسار گاو را گرفت و از در
 خانه بیرون رفت. از کنار نخل گذشت. زیرچشمی نگاهی به آن
 انداخت لبخند زد و به‌اش سلام کرد. برگ‌های ریز و سبز سرو
 تکان می‌خورد. باد تکانشان می‌داد. سایه‌اش کوچه و نصف باغ رو
 به روش را گرفته بود. گنجشک‌ها توش جیک و جیک می‌کردند.
 لکه نازک ابری سفید گوشه آسمان داشت از هم‌و‌امی رفت و چند تا
 بچه توی کوچه گردو بازی می‌کردند:
 — مراد، بیا گردو بازی.
 — مراد بازی نمی‌کند. باید برود گاوش را بچراند.

۱. خانی کردن انجیر: طریقه خشک کردن انجیر به همان نحو که در داستان آمده.

— برو جانم، برو گاوت را بچران که یک وقت خالات بات دعوا نکند.

مراد نگاهی به بچه‌ها انداخت. پوزخندی زد و افسار گاو را کشید و رفت. بیشتر تنها بود و کمتر با بچه‌ها می‌جوشید. رسید لب رودخانه، پشت خانه گلرخ. از چینه سرک کشید، گلرخ تو حیاط نبود. طناب را دور گردن گاو انداخت، پیچاند که نیفتد تو دست و پاش، ره‌اش کرد تو پونه‌ها و علف‌های حاشیه رودخانه. رفت روی سنگی نشست. پروانه‌ای را نگاه کرد. پروانه رو گل پونه‌ای نشسته بود. پاشد. چرخ زد و اوج گرفت. بی صدا. و برگشت سرجاش نشست. بال‌هاش قشنگ و رنگ به رنگ بود. زرد و سرخ و نارنجی، بید مجنون، سبز و شاداب، سر خم کرده بود تو آب زلف‌هاش را می‌شست. کلاغی سر چینه نشسته بود و قارقار می‌کرد. مراد سنگ ریزه‌ای برداشت و انداخت تو آب، آب صدا کرد و سنگ‌ریزه را برد. آب صاف بود و روشن. سنگ‌ریزه پیدا بود.

هوا گرم بود و خورشید داغ می‌تابید. سنگ‌های سفید زیر نور خورشید برق می‌زد. مراد بلند شد. طناب گاو را به درخت بید بست، که پیش چشم باشد. رخت‌هاش را درآورد. رفت تو رودخانه. جای گودی پشت سنگ‌های بزرگ کنار پونه‌های بلند پیدا کرد. آب تو گودی جمع شده بود. دو زانو نشست تو گودی، تو آب. آب تا کمرش رسید. دست زد تو آب، رو سر و گردنش آب ریخت. نرم‌نرمک دراز کشید. آب خنک بود و روی تن، روی پوستش، دوید. پوست لرزید. سرخ و دانه‌دانه شد. دانه‌های ریز.

استخوان هاش یخ کرد. چشم هاش قرمز شد. لب هاش کبود شد. طاقت آورد. تو آب غلتید. تنش با آب، با خنکی اُخت شد. دست و پا زد. شِلپ شِلپ کرد. به سنگ ها و پونه ها آب پاشید. ملخ ها و پروانه ها از تو پونه ها و روی سنگ ها بلند شدند و به هوا رفتند، بچه ماهی ها زیر سنگ ها قایم شدند.

مراد از آب بیرون آمد. می لرزید. باد که به تنش می خورد پوستش می پرید. چانه اش می لرزید و دندان هاش به هم می خورد. زود رخت هاش را پوشید. تو گوشش آب رفته بود. روی یک پا، بالا و پایین می پرید. گردنش را کج کرد، که آب از گوش هاش بریزد. بعد، توی آفتاب، روی تخته سنگ سفید و صاف و گرمی دراز کشید. داغی آفتاب کیف داشت، می چسبید. گرمای سنگ خوب بود. خیزی و سردی تنش را می گرفت. پروانه چرخید و آمد روی پاش نشست و پاشد. مراد پهلوی به پهلوی شد. گوش هاش را به سنگ چسباند. گرمای سنگ لاله گوش هاش را داغ کرد. قطره های آب آرام آرام از موها و گوش هاش می چکید و روی سنگ می خزید. پروانه قشنگ و رنگ به رنگ بالای سرش می چرخید. و روی گل های پونه می نشست. آسمان باز و صاف و آبی بود. مثل شیشه. آن ته، ته آسمان ستاره کم نوری بود که تو روز روشن هم دیده می شد.

صدای گلرخ می آمد. لالایی می خواند برای خواهر کوچولوش، داشت خوابش می کرد:

والا.. لا.. لا.. لا انساو په
خدا عمری به طفلم ده

ندید بدید!

مراد خندید جواب نداد. سرش را پایین انداخت. خواهر کوچولوی گلرخ گریه می‌کرد. گلرخ از سر دیوار رفت. گاو همهٔ علف‌های دور درخت را خورده بود. مراد رفت سراغش، طنابش را باز کرد. بردش پایین‌تر که علف زیاده بود. یاد نخلش افتاد، پیش خود گفت: «نکند، یک وقت بچه‌ها بروند سراغ نخل» بعد، به خودش دل‌داری داد: «نه، نخل آن قدر کوچک است که به چشم کسی نمی‌آید» از بالای چینهٔ باغ سعدالله چشمش افتاد به بوته‌های بزرگ ختمی پر گل، که تو یونجه‌زار بود. گاو را رها کرد. دور و برش را پائید. از چینه بالا رفت. رفت تو یونجه‌زار. یونجه‌ها بلند بود و سبز و سبز. جوری رفت که یونجه‌ها لگد نشود. از روی پشته رفت. تند و تند گل ختمی چید و ریخت تو جیب‌های پیراهنش هر روز می‌دید که دخترهای سعدالله می‌آمدند و ختمی‌ها را می‌چیدند. آن روز، تا آن موقع نیامده بودند. چه شده بود؟ حتماً میوه می‌چیدند، برای بارگیری. برای شهر.

آن سوی یونجه‌زار، گرت خیار بود. مراد خم شد و دو تا خیار سبز و خیس کند. با سر آستینش پاک کرد و گاز زد. خیار خنک بود و بوی خوبی داشت. سر برگرداند. گاو نبود. دوید، از چینه پرید. گشت و گاو را پیدا کرد. گاو رفته بود آن طرف رودخانه، میان پونه‌ها خوابیده بود. ته خیار تلخ بود. مراد انداختش تو رودخانه.

— بالاخره، یاد گرفتی چه جوری خرماي نخل را می‌چینند؟
صدا از پشت سر آمد. صدای پدر گلرخ بود. از بالای رودخانه می‌آمد. آمد نزدیک مراد روی سنگی نشست. دستمالی که نوش

سیب زمینی بود گذاشت بغل سنگ. کفش هاش را کند، پاچه های شلوارش را بالا زد و پاهاش را کرد تو آب:
 — چه آب خنکی. ته کفش هام لاستیکی ست. پای آدم توی کفش می سوزد.

بعد، دست هاش را شست و آبی به صورتش زد:
 — الان تو آبادی ما آدم گر می گیرد، از گرما. آنجا از هوا آتش می بارد. «خرماپزان» است، دیگر. گرمای خرماپزان!
 سیگاری آتش زد و با کیف پُک زد:

— آفتاب داغ، باد داغ می خورد به خرماهای کال، خرماها رنگ می گیرند و می رسند و نرم و شیرین می شوند. اگر گرما نباشد که خرما نیست. الان پرنده ها تو نخل ها له له می زنند از تشنگی، از گرما. گاهی وقت ها غش می کنند و می افتند پایین. بچه ها می دوند و گنجشک های گرمازده را زیر نخل ها پیدا می کنند.

مراد آمد نشست روی سنگی، رو به روی پدر گلرخ:
 — آنجا شما زیاد نخل دارید؟

— بله، آنجا نخل زیاد است. ما هم یک باغ پر از نخل داریم.
 — بعد که خرماها رسید، خود به خود می افتند؟

— می افتند، اما نه همه. باید خوشه های خرما را برید و انداخت پایین؟ وگرنه خرماها همان جا می مانند، و خشک و خراب می شوند.

— یعنی خوشه ها آن قدر بزرگ است که باید بریدشان؟
 — «خوشه بُرها» می روند تو نخل ها، خوشه های نخل را می بُرنند و از آن بالا می اندازند پایین. دامب!

— روزمین؟

— زیر نخل حصیر می اندازند. خرماها پنخس و پلا می شوند و زن ها و دخترها و بچه ها جمع شان می کنند. خوشه برها خوشه هایی را که از آن بالا می اندازند، هر کدام را به یکی از اهل آبادی چشم روشنی می دهند، رسم است. یکی به آدم پولدار آبادی و یکی به آدم ندار آبادی. هی... هی... هی... پیا... نخوری جانم^۱.. یا علی... دامب، خوشه می افتد روی حصیر. این مال حاج فرج پولدار ده. هی... هی... پیا... نخوری جانم... یا علی... دامب. این مال مَش رقیه، فقیر ده. باغبان که سرتاسر سال از خانه و زندگیش بریده، و شب و روز پای نخل ها، تو باغ و نخلستان بوده، از شان نگه داری کرده، به موقع آبشان داده و پاشان زحمت کشیده. باید باغ را ول کند و برود خانه اش بخوابد، تا موقع بهار، و بو دادن نخل. خوشه بُرها، توی نخل ها موقع بریدن خوشه ها، با باغبان حرف می زنند، بلند:

«هی... باغبون

لافتو^۲ جمع کن، باغبون.

تنگتو^۳ آب کن، باغبون.

باغتو بریدیم، باغبون.

هی... پیا... پیا... نخوری جانم، یا علی... دامپ! این

هم سهم تو، باغبون!

ناز شستت، باغبون.

۱. نخوری جانم: (کوتاه شده، خوشه خرما به سرت نخورد).

۲. لافتو: لحافت را. ۳. تنگتو: تنگت را (کوه ات را).

قربون دستت، باغبون.

خرماتو چیدیم، باغبون. تُنگتو آب کن، باغبون.

پدر گلرخ حرف می زد. مثل خوشه‌برهای بالای نخل، شعر می خواند، رفته بود تو حال و هوای خودش. سیگارش خاموش شده بود. کبریتی زد و سیگارش را روشن کرد. پاهاش را از تو آب درآورده بود. آب از سر انگشت‌ها و دور پاها می چکید، روی سنگ‌ها، گاو تو پونه‌های بلند خوابیده بود، و فقط شاخ‌هاش پیدا بود. مراد چشم از دهان پدر گلرخ بر نمی داشت. پدر خاموش بود و سیگار می کشید.

مراد زیر لب خندید.

— چرا می خندی؟ من که حرف خنده‌داری نردم.

— فکر کردم که اگر نخل من بزرگ شود و خرما بدهد.

خوشه‌برها می خوانند: «لافتو جمع کن، مراد، تنگتو آب کن، مراد» پدر خندید. آخرین پُک را به سیگارش زد، ته سیگار را انداخت تو رودخانه. بلند شد کفش‌ها را پاش کرد. پاچه‌های شلوارش را پایین انداخت. دستمالش را برداشت و به شوخی گفت:

— هر وقت نخلت خرما داد، خبرم کن، خودم می آیم و

خوشه‌ها را می بُرم.

و راه افتاد، دور شد. مراد نگاهش می کرد. صدایش را بلند کرد:

— شما چرا نخل‌هاتان را ول کردید و آمدید؟

— آنجا هوا خیلی گرم است، نمی شود طاقت آورد. خودم فردا

می روم. اما، بچه‌ها می مانند. آنجا اذیت می شوند.

— آنها که آنجا هستند چی؟ بچه‌هاشان چی؟
پدر رفته بود. و صدای مراد تو هو هو ی رودخانه گم شد.



تابستان داشت تمام می‌شد. نخل بزرگتر شده بود. پا گرفته بود و چند برگ تازه هم کنارش درآمده بود، که سبز تند بودند و نازک و پر از مویرگ، داشتند همقد اولین برگ می‌شدند. برگ دیگر تنها نبود. مراد یاد گلرخ افتاد. گلرخ گفته بود نخلت را به من نشان بده و او نخلش را به او نشان نمی‌داد. فکر می‌کرد وقتی نخل خوب بزرگ شد و خرما داد، به او بگوید که: «دیدی نخل بلند شد و خرما داد». چند بار گلرخ یواشکی پنهان از مراد آمد و کنار جوی را نگاه کرد که نخل مراد را ببیند، ندید. نخل آن قدر کوچک بود و لای سنگ قایم شده بود که به چشم هر کسی نمی‌آمد.

گلرخ هر وقت مراد را می‌دید، حال نخلش را می‌پرسید.
مراد دلخوش بود. هر روز، روزی چند بار، به نخل سر می‌زد. آبش می‌داد و به قد و بالاش نگاه می‌کرد و علف‌های هرزه و پونه‌های کنار ساقه‌اش را می‌کند.

رضا و چند تا دیگر از بچه‌های کوچه هم فهمیدند که مراد پشت خانه‌شان، نزدیک درخت سرو، نخلی دارد. مراد دلخور بود که بچه‌ها فهمیده‌اند، می‌ترسید حسادت کنند، بدجنسی کنند و بلایی سر نخل بیاورند. اما، وقتی بچه‌ها خبردار شدند که تو کوچه‌شان درخت خرما سبز شده، خضر آن را کاشته و دارد بزرگ می‌شود، خوشحال شدند. نخل ندیده بودند. دورش جمع می‌شدند. مراد هر چه را از نخل شنیده بود و یاد گرفته بود، با آب و

تاب برایشان تعریف می‌کرد. از «بو دادن» نخل و «خوشه‌بری» و چیزهایی که از برگ و پوستش درست می‌کنند. بچه‌ها در نبودن مراد مواظب بودند که بلایی سر نخل نیاید و اگر گاو و گوسفند یا بچه‌ای غریبه دور و بر نخل پیدا می‌شد، دُورش می‌کردند.

یک بار، بزی همان‌طور که علف‌های هرز کنار جو را می‌خورد، رسید به نخل. رضا بز را از دور دید. دوید و گردنش را گرفت. اما، کمی دیر رسید، بز سر یکی از برگ‌های نخل را جویده بود. وقتی مراد فهمید که بز یکی از برگ‌های نخل را جویده است. غصه‌اش شد، می‌خواست کله بز را بکند. رضا و باقی بچه‌ها کمک کردند و چهار تا چوب کوچک، چهار طرف نخل به زمین فرو کردند و بوته خار گذاشتند دورش. برایش پناهگاهی درست کردند. گهگاه، بعد از ظهرهای داغ، مراد می‌آمد و پای نخل می‌نشست یا زیر سایه سرو می‌خوابید و نگاهش می‌کرد، تا خوابش می‌برد. یک روز بعد از ظهر، که زیر سایه سرو و کنار درخت خوابیده بود. صدایی بیدارش کرد.

— چه... چه... چرا این... این جا خوابیدی؟

شوهرخاله‌اش بود:

— خ... خ... خوابیدی؟... مگر کار و زندگی نداری؟

مراد بلند شد، چشم‌هاش را مالید. نگاهی به شوهرخاله و نگاهی به نخل انداخت، که بین چوب و خار و سنگ پنهان بود.

شوهرخاله نگذاشت حرف مراد تمام شود. پرید میان حرفش:

— م... م... مگر تو... تو بچه‌ای. از... از هیكلت خجالت بکش.
و با لگد زد زیر پناهگاه نخل. نگاه مراد به پاهای شوهرخاله بود. وحشت زده و با دلهره نگاه می‌کرد. چوب‌ها زیر ضربه لگد کج می‌شد. پرید و پاهای شوهرخاله را بغل گرفت. شوهرخاله انداختش کنار، خم شد که نخل را از ریشه بکند.

— شما را به خدا با این کار نداشته باشید. هر کاری بگویی می‌کنم. الان می‌روم برای گاو علف می‌کنم.

پیرمردی از کوچه رد می‌شد. درگیری مراد و شوهرخاله را دید:

— چه کارش داری، عباس... چه کار کرده؟

— س... س... سر به هوا شده. تو... تو... بگو، مگر اینجا... اینجا نخل به عمل می‌آد؟

مراد دست به دامن پیرمرد شد:

— کل علی، بگو نخل مرا نکند. من خیلی پاش زحمت کشیدم.

پیرمرد جلو آمد، دست شوهرخاله را گرفت.

— بگذار دلش خوش باشد. بچه‌ست. این که برای کسی ضرر ندارد. خودمان هم که بچه بودیم از این دلخوشی‌ها داشتیم. نداشتیم؟

— یک... یک... دسته علف نمی‌کند، بریزد... بریزد جلوی گاو.

مراد گفت:

— من که صبح گاو را چراندم. بعد هم که زردآلوها را بردم

روی بام. دیگر چه کار باید بکنم؟

— من... من... الان زبانانت را... کو... کوتاه می‌کنم.

دست کرد و ترکه‌ای از درخت بید کنار کوچه کند. حمله کرد به مراد. مراد دوید. دوید طرف رودخانه و شوهرخاله به دنبالش. پیرمرد رفتن آنها را نگاه کرد. قدرت دویدن دنبال آنها را نداشت. سرش را پایین انداخت، عصا زد و رفت پی کارش.

مراد کنار رودخانه می‌دوید. از روی سنگ‌ها می‌پرید. سبک بود و مثل گنجشگ می‌پرید و می‌رفت. شوهرخاله نتوانست به او برسد. خسته شد و ایستاد:

— وای به حالت، اگر به... به خانه بیای.

برگشت، مراد سایه به سایه‌اش می‌آمد. می‌ترسید شوهرخاله برود سراغ نخل. پشت چینه‌ها و درخت‌ها قایم می‌شد و شوهرخاله را می‌پایید. شوهرخاله به نخل نزدیک شد. دل مراد بنا کرد به زدن، از پشت چینه‌ای سرک کشید. شوهرخاله به نخل رسید. ایستاد. نگاهی به آن انداخت، خم شد. مراد دهانش را باز کرد که بگوید: «تو را خدا، به‌اش کار نداشته باش». شوهرخاله دست برد و چوب و خاری که روی نخل افتاده بود برداشت. برگ‌های نخل قد راست کردند. شوهرخاله، خوب نگاهش کرد. دل تو دل مراد نبود. نفسش را تو دلش نگه داشته بود. شوهرخاله، به یکی از برگ‌های بلند و سبز و شمشیری نخل دست کشید و کمر تا شده برگ را راست کرد و رفت. خیال مراد راحت شد. پیش خود گفت: «چرا این کار را کرد؟ چرا نخل را نکند؟ دلش سوخت به حال نخل، به حال من؟ یا... یا... نخل ندیده. می‌خواست ببیند.»

شوهرخاله ترکه را انداخت کنار کوچه و رفت توی خانه و در را بست. مراد آمد سر دیوار و حیاط خانه را نگاه کرد. شوهرخاله رفت گوشه حیاط، زیر درخت توت نشست و ترکه‌هایی را که تو آب خیس بود، برداشت. سبد چوبی نیم‌بافته‌ای را دست گرفت، و سبد بافت. گوساله‌ی پر از گاه تو درخت بود. برق پره‌های گاه از چشم‌هاش بیرون می‌زد. گاو تو طویله صدا می‌کرد. خاله سر تنور بود و داشت نان می‌پخت. مراد از دیوار پایین آمد. پاورچین پاورچین، با ترس و لرز، رفت تو طویله، افسار گاو را گرفت و آورد بیرون، شوهرخاله را از زیر چشم پایید. افسار گاو را کشید و برد لب رودخانه.

□

مراد نشسته بود کنار نخل و داشت نگاهش می‌کرد، که یکهو سر و کله‌ی گلرخ پیدا شد. بچه به بغل سر رسید:

— خوب پیدا کردم ناقله! نخلت همین است، که از من پنهونش می‌کردی؟ بچه‌بازی است...

و زد زیر خنده. اخم‌های مراد را که دید، گردن کج کرد و گفت:

— شوخی کردم. خیلی دوستش داری؟

مراد جواب نداد. قهر بود و داشت سنگ ریزه‌های دور نخل را جابه جا می‌کرد. گلرخ خم شد و به برگ‌های نخل دست کشید.

پاییز

پاییز می‌آمد و تابستان خوش‌خوش می‌رفت. هوا خنک بود و برگ درخت‌ها، تک و توک، نارنجی و زرد می‌شد. باد به صنوبرها می‌خورد و برگ‌های زرد و سرخ و نارنجی را از شاخه می‌گند، تو هوا پیچ و تاب می‌داد و روی زمین، توی جوی و پشت‌بام‌ها می‌ریخت. درخت‌ها میوه نداشتند، و اگر داشتند کم بود و خشکیده و چسبیده به شاخه، با سماجت. گاه خوشه انگور، یا دانه هلویی، در سایه‌سار، لای شاخ و برگ‌ها، مانده بود.

بچه‌ها توی درخت‌های بلند گردو، شاخه به شاخه، می‌گشتند و تک تک گردوهای مانده بر سر شاخه‌های نازک و بلند، و دورمانده از چشم «گردو تکان‌ها» و کلاغ‌ها را می‌چیدند.

مراد شصت و هشت گردو چیده بود، که پوست کند و داد به خاله‌اش.

پيله ورها^۱ بار بر پشت، يا بار بر الاغ، تو كوچه پس كوچه هاي آبادي مي گشتند:

«آي... چيت...! كرباس...! متقال...! پارچه هاي پيراهني،
زير شلواري، چادري داريم.»

دخترها و زن ها، مي آمدند دم در، پارچه ها را ميديدند. پسند مي كردند. گل ختمي، گردو، موز، برگه هلو و زردآلو مي دادند و پارچه مي گرفتند. پارچه ها سرخ و بنفش و سبز تند بود، و گل هاي درشت و شاداب داشت: «آهاي... ختمي، گردو، موز و پَر هلو^۲ مي خريم. پارچه هاي چيت، كرباس، متقال، شلواري، چادري، پيراهني.»

مراد يك كيسه بزرگ ختمي داشت و شصت و هشت گردو، خاله كيسه و گردوها را به پيله وري داد و برايش پارچه زير شلواري برداشت:

— خدا عمرت بدهد. الهي كه خير بيني. اين بچه يتيم است پارچه خوب و محكمي بده، كه براش كار كند.

□

مراد با زير شلواري نو، پشت خانه گلرخ، لب رودخانه نشسته بود. گاو داشت مي چريد. خاله سفارش كرده بود كه:

— زير شلواري ات را خراب نكني!

مراد پاچه هاي زير شلواري را بالا زده بود كه تَر و گلي نشود. چند تا گردو تو جيبش بود. از توي خانه گلرخ سر و صدا مي آمد.

۱. پيله ور: پارچه فروش دوره گرد. ۲. پَر هلو: برگه هلو.

مراد از چینه سرک کشید. داشتند الاغ‌ها را بار می‌کردند. می‌خواستند برگردند به آبادی خودشان. مراد پاچه‌های شلوارش را پایین انداخت. روی سنگی ایستاد، قدش بلند شد و گلرخ را نگاه کرد که داشت رختخواب تو چادرشب پیچیده را از اتاق بیرون می‌آورد. گلرخ مراد را دید:

— ما داریم می‌رویم.

مراد غمگین شد. گلرخ گفت:

— الان، آنجا هوا خوب است.

پدر گلرخ داشت خورجینی روی الاغ می‌گذاشت. خورجین سنگین بود. الاغ تکان می‌خورد. مراد پرید توی خانه و دهانه الاغ را گرفت و به پدر گلرخ سلام کرد.

— حال نخلت چطور است، مراد! بزرگ شده؟

— دارد بزرگ می‌شود.

— تا سال دیگر که برگردیم نخلت حسابی بزرگ می‌شود.

گلرخ گفت:

— هوا که سرد بشود. شرط می‌بندم که خشک شود.

و خندید. شوخی کرده بود. مراد کمی دلخور شد. حرف نزد سرش را پایین انداخت، زیر شلوارش را نگاه کرد و انتظار داشت که گلرخ آن را ببیند. گلرخ داشت رخت‌ها را از روی بند جمع می‌کرد. الاغ زیر بار بی‌تابی می‌کرد. پدر دستی به گردن الاغ کشید و گفت:

— هوش... وایستا حیوان.

بعد، رو کرد به گلرخ:

— اگر مراد نخلش را گرم بگیرد. نگذارد زویش برف ببارد،

خشک نمی شود.

مراد گفت:

— گلرخ هنوز برف ندیده. آنجا که نخل است برف نمی آید.

بعد رو کرد به گلرخ:

— اگر اینجا بمانی، توی زمستان برف هم می بینی. برف بازی

می کنیم.

و قفس چوبی بزرگی که تویش مرغ و خروس بود آورد و

کمک کرد که بگذارند روی الاغ:

— شما می روید پیش نخل ها... نه؟

— بله.

— الان نخل ها خرما دارد... نه؟

— بله خوشه های بیشترشان را نبریده اند.

مراد گردوهایی را که تو جیبش بود درآورد و داد به گلرخ:

— مال تو.

نگاه گلرخ به شلوار مراد افتاد:

— به، به. چه شلوار خوشگلی پوشیدی!

— خاله ام دوخته.

خواهر کوچولوی گلرخ گریه کرد و گردو خواست. گلرخ

گردویی به اش داد. مادر تو اتاق بود و داشت اسباب و اثاث جمع

می کرد. مرغ های تو قفس قُذْقُد می کردند و بال بال می زدند. بال ها

باد را از لای درز قفس بیرون می داد. باد به صورت مراد می خورد.

پدر گفت:

— مراد، دلت می خواهد با ما بیایی؟

— خیلی دلم می‌خواهد بیایم. نخل‌ها را ببینم. اما خاله و شوهر خاله‌ام نمی‌گذارند.
مادر گفت:

— تا حالا کسی را ندیدم این قدر نخل دوست داشته باشد. شما که اینجا این همه درخت‌های جوراجور دارید.
پدر گفت:

— آدمیزاد همیشه می‌خواهد چیزی ببیند که هرگز ندیده.
رو کرد به مراد:

— بالاخره می‌بینی، هنوز از عمرت خیلی مانده. اگر توانستی بیا «رسول‌آباد» آبادی ما، پیش ما. تو آبادی به هر که بگویی خانه «خلیل حسینی» کجاست، نشانت می‌دهند. همه همدیگر را می‌شناسند اگر بیایی می‌برمت تو باغ پر از نخل، آن قدر به قد و بالاشان نگاه کنی و ازشان بالا بروی که دلت را بزند. هر چه دلت خواست خرما بخور. با دست خودت از درخت بچین و بخور. گلرخ و مادرش روی رختخواب‌ها سوار الاغ شدند. مراد خواهر کوچولوی گلرخ را بغل کرد و بوسید. چشم‌هاش تر شد. پدر بچه را گرفت.

— خدا نگهدار.

— خدا نگهدار.

گلرخ برگشت و مراد را نگاه کرد. مراد پرسید:

— سال دیگر، تابستان، برمی‌گردیدی؟... زود برمی‌گردیدی؟

گلرخ بغض کرده بود و نمی‌توانست حرف بزند. پدر به جای گلرخ جواب داد:

— با خداست. اگر خدا خواست برمی گردیم.
توی رودخانه، مراد افسار گاو را گرفت و دنبالش رفت. رفت
تا ته آبادی. گاو زورش می آمد راه برود. خسته شده بود. مراد خسته
نشده بود. اما ایستاد. کم کم نشست روی سنگی، و رفتن گلرخ و
خانواده اش را نگاه کرد. نگاه کرد تا دور شدند، صدای هوهوی
رودخانه می آمد و آب، پاک و روشن، می رفت. پروانه های رنگ به
رنگ آرام می پریدند، چرخ می زدند و روی گل های پونه
می نشستند.



برگ های زرد شده انجیر و زردآلو و هلو و صنوبر زمین را
می پوشاند. مراد و خاله اش جاروشان می کردند، جمع شان
می کردند و می ریختند تو تور، دو طرف تور را می گرفتند و
می بردند توی انبار یا گوشه کاهدان تل انبار می کردند، برای زمستان
گاو و گوسفند. گاه انجیر یا هلوئی نیم خشک قاتی برگ های زرد
بود که مراد برش می داشت و می خورد.

مدرسه آبادی باز شده بود. بچه ها از کوچه ها، کتاب و دفتر به
دست می گذاشتند. دنبال هم می دویدند، هیاهو و جر و بحث
می کردند. بیشترشان شلوار و پیراهن نو و کفش های لاستیکی
داشتند.

کیسه و خورجین پله ورها پر از گل ختمی و گردو و مویز و
برگه هلو و زردآلو بود.



شوهرخاله با «علی چوپان» گفتگو کرده بود که مراد را

همراهش ببرد کوهستان.

□

گوسفندها تو دره به همدیگر تنه می زدند و ته مانده علف ها و خارها را می خوردند.

هوا ابر بود و نم بارانی می آمد. مراد نمدی به خودش پیچیده بود و زیر صخره ای نشسته بود. گوسفندها را نگاه می کرد و کوه بلند و قهوه ای را که تا کهکشان رفته بود. آب از سر سنگ ها و خارها چکه چکه می چکید. بوی باران، بوی خوش خار خیس می آمد. علی چوپان گوسفندها را می کرد تو دامنه کوه که اگر باران تند کند و سیل بیاید گوسفندها را نبرد. گوسفند لنگی که دنبال گله بود به سختی پا بر می داشت. نمی توانست پا به پای گله برود. اما، تلاش می کرد. نمی ایستاد. از راه باریک پایین صخره ها می رفت و پایش را دنبالش می کشید. از روی سنگ های چسبیده به کوه، از صخره ها نمی پرید. آرام می رفت و مدام. پس سنگی آتشی گیرانده بودند و روی آتش کتری دودزده ای بود. مراد یاد نخلش افتاد. گلرخ گفته بود:

«هوا که سرد سرد شود. نخل خشک می شود.» زمستان آب جوی یخ می زند. آب از زیر یخ ها می رود تو زمین. ریشه های نخل یخ می کنند. می خشکند. هیچکس به فکر نخل نیست. کاش به رضا گفته بودم که به اش سر بزند.

چند گوسفند پیچیده بودند طرف راست کوه و از گله جدا شده بودند. علی چوپان صداش را بلند کرد:

— مراد! بدو، برو، هی شان کن برگردند گرگ ها پاره شان

می‌کنند.

مراد بلند شد، چویدستی‌اش را برداشت و دوید:

— هی...! هی...! ایخ... ایخ...

باران بر کوه و درّه می‌ریخت. هوای درّه را خط خط می‌کرد.
صخره‌ها را می‌شست. سنگ‌های شسته برق می‌زد. صدای جَرَجَر
باران بر روی سنگ‌ها با صدای جَلینگ جَلینگ زنگوله گوسفندان
درهم می‌شد.

زمستان

زمستان شد. زمستانی سخت و سرد و یخبندان. جوی‌ها یخ زد. آب از زیر یخ‌ها آرام می‌خزید و می‌رفت. آبادی ساکت و خلوت بود و تو کوچه‌ها و لب رودخانه هیچ‌کس نبود. پونه‌های خشک لب جوی‌ها ماند. سر علف‌ها و پونه‌های خم شده توی جوی‌ها یخ می‌بست، قندیل می‌بست، آب تکانشان می‌داد، قندیل‌ها به هم می‌خورد جرینگ‌جرینگ صدا می‌کرد. مراد خوشحال بود که نخلش صدای جرینگ‌جرینگ را می‌شنود و تنها نیست. درخت‌ها لخت بود. بالای کوه که می‌ایستادی آبادی زیر پا، پیش رویت بود. کوچک و خالی و خشک. افتاده در حاشیه رودخانه، بین دو رشته کوه بلند و قهوه‌ای. زمستان که بار و برگ درخت‌ها می‌ریخت آبادی به چشم کوچک‌تر می‌آمد. انگار سبیدی پر از شاخه‌های درهم و خشک و بی‌برگ. تنها، سرو بلند و پیر، سبز بود. میان سبد، میان آبادی. نشانه بهار و تابستان، یادگار سرسبزی.

دودها، سیاه و خاکستری و سُربی، از دودکش‌ها، و لای درخت‌ها، لوله می‌شد و پیچ می‌خورد و به هوا برمی‌خاست. سوز

سرد و یخ‌زده لای شاخ و برگ درخت‌ها می‌خزید، شاخه‌ها را به هم می‌زد، لوله‌های دود را نخ‌نخ می‌کرد، می‌پیچاند و می‌برد. دود تو هوا وامی‌رفت. بوی کُنده نیم‌سوز، بوی سوختگی برگ می‌آمد. شب‌ها، ستاره‌ها به آسمان سرمه‌ای می‌چسبیدند و از سرما یخ می‌زدند.

گوسفندها از کوه آمده بودند. تو آغل‌ها و طویله‌ها یونجه و برگ‌های خشک شده می‌خوردند.

مراد نخلش را با کهنه پوشانده بود. کنار ساقه‌اش سنگ گذاشته بود و نگران بود که آب سرد و خاک یخ‌زده ریشه‌اش را نخُشکاند. هر روز به‌اش سر می‌زد، کنار کهنه را پس می‌زد و برگ‌های نازک و سبزش را نگاه می‌کرد. نخل مثل سرو سبز بود. اما، کوچک بود و میان کهنه و خار و سنگ پنهان بود و سبزی‌اش به چشم نمی‌آمد.

کار مراد تو زمستان کمتر بود. رساندن یونجه و برگ خشک به گاو و گوسفند، و جمع کردن هیزم و شکستن کُنده‌های خشک و پوک، برای اجاق و بخاری. آبادی آرام بود. گه‌گاه صدای قارقار کلاغی می‌آمد و صدای سرفه‌ای از تو خانه‌ای، و صدای هوهوی آرام و مدام رودخانه، که آبش روز به روز کم و کمتر می‌شد.

ابری خاکستری، گاه سیاه، آسمان را می‌پوشاند، و از برف و باران خبری نبود. تو پائیز، یک و دو بار، باران ریز و تند و بی‌دوامی آمده بود. اما زمستان حتی یک قطره باران و یک دانه برف نیامد. سوز برف می‌آمد که چشم و گوش را سرخ می‌کرد. نقش را از چهره می‌برد و سنگ را می‌ترکاند. ولی برف نمی‌آمد. زن و مرد،

بچه و بزرگ رودخانه را، که کم‌کم آبش کم می‌شد. نگاه می‌کردند.
چشم به آسمان داشتند و زیر لب می‌گفتند: «چه زمستان سرد و
خشکی! خدا به ما رحم کند»

هر شب که می‌خواستند بخوابند آسمان را نگاه می‌کردند و
ابره‌ای تیره را:

— امشب برف می‌آید. برف سنگین.

— بله، مگر ندیدی دم غروب ابرهای طرف قبله نسوخت. این
نشانه بارندگی است.^۱ آمدن برف است.

— پارسال هم همین موقع برف آمد.

— اگر نیامد، چی؟

— می‌آید، نفوس بد نزن.

حتی پاروهای برف پاروکنی را هم بغل در، تو درگاه اتاق‌ها
می‌گذاشتند که آماده باشند.

اما، صبح که سر از خواب برمی‌داشتند می‌دیدند ابرها رفته‌اند،
آسمان آبی است و زمین خشک و خشک. شاخه‌های بی‌برگ
درخت‌ها عین دست‌های لاغر آدم‌های بلا دیده و تشنه به سوی
آسمان بلند بود. پیرزن‌ها و پیرمردها، بیشتر از جوان‌ها وحشت
کرده بودند، زیر لب دعا می‌کردند. که برف و باران بیاید. نمی‌آمد.
اگر برف می‌آمد، کوه‌ها پر از برف می‌شد، برف تو دره‌ها و زیر
صخره‌ها می‌ماند. می‌خوابید. خوش خوشک آب می‌شد، چشمه
بزرگ بالای آبادی آب فراوان داشت. آب، رودخانه را پر می‌کرد.

۱. قرمز شدن یا سوختن ابرها در غروب علامت باره شدن آنها و نیامدن باران است.
(عقیده‌ای عامیانه)

جوی‌ها پر می‌شد از آب، چشمه‌های کوچک می‌جوشید. کوه و دشت از علف یکپارچه سبز بود. گوسفندها سیر بودند، می‌زائیدند و شیر و ماست فراوان بود. شاخه‌های درخت‌ها از میوه‌های درشت و پرآب سنگین می‌شد. سنبله‌های طلایی گندم و جو تا کمر آدم می‌رسید. خوشه‌هاشان بلند و پر و سنگین می‌شد. نان بود. گوشت بود. شیر بود و میوه بود. اگر نمی‌آمد، بیچارگی بود و دربه‌دری.

زمستان داشت تمام می‌شد. بهار نزدیک بود. باد ملایمی می‌آمد. باد ابرها را پاره می‌کرد. ستاره‌ها از میان پاره‌ای ابر پیدا بود. زمین، و نفس هوا گرم شده بود و بوی نوروز می‌داد. آبادی همچنان در انتظار باران و برف بود.

«کل رمضان» پیرمرد ده، پا پیش گذاشت و «طال»^۱ درست کرد. رسم بود. طال آدمکی بود نمذ به دوش که کدویی به جای سرش بود و دور کدو را دستمال بسته بودند. به دست و پا و گردنش زنگوله آویزان کردند. به تنش پارچه‌ها و رخت‌های رنگ و وارنگ پوشاندند، و شبانه تو کوچه‌ها و پس کوچه‌های آبادی گردانند. اهل آبادی دنبال طال می‌رفتند، بچه‌ها بیشتر از بزرگ‌ها بودند. مراد هم بود. کل رمضان طال را می‌جنباند. زنگوله‌هاش جرینگ جرینگ صدا می‌کرد. فانوس‌ها جلوجل می‌رفت و سایه جماعت و طال را روی دیوارها و چینه‌ها و

۱. طال: به معنی آدمک و یا مترسک و یا نام شخصی در فرهنگ‌ها پیدا نشد. بنابراین املائی آن فقط با توجه به تلفظش (در اینجا) ثبت شده و دلیل محکمی ندارد. (طال، در فرهنگ دهخدا به معنی چشمه‌ای آمده که روی آن را جُلُبک یا خِزَه گرفته باشد).

درخت‌ها می‌انداخت. زن‌ها، به فاصله، پشت جماعت بودند.
 گل رمضان با هر تکان طال، و همراه با صدای زنگوله‌ها،
 چیزی می‌خواند و جماعت دم می‌گرفت و می‌گفت:

هوی... بارونا!

طال ما قراریه^۱

هوی... بارونا!

سرخ و سفید و لاریه^۲

هوی... بارونا!

اَهِ...! ... خدا...! ... بارون بده.

هوی... بارونا!

بارون بی‌پایون^۳ بده.

هوی... بارونا!

گندم به دهدارون^۴

هوی... بارونا!

نون به زارعون بده

هوی... بارونا!

جُوبه خر دارون بده

هوی... بارونا!

ارزن به مرغدارون بده

هوی... بارونا!

۱. قراریه: فرار است که هر وقت باران نباید طال درست کنیم.

۲. سرخ و سفید لاریه: مانند خروس لاری (نوعی خروس) سرخ و سفید و رنگ به رنگ است.
 ۳. بی‌پایون: بی‌پایان.

۴. دهدار: کدخدا (بعضی روایت‌ها «گندم به اربایون (ارباب‌ها) بده» آمده است که نشانه استعمار ارباب و رعیتی است.

علف به گوسفندون بده،
 بر گله چوپون بده،
 هوی... بارون.
 بر آستر ساریون بده،
 هوی... بارون!
 شیر به بچه گون^۱ بده،
 هوی... بارون!

چند الاغ با خورجین و گاله دنبال جماعت بودند. سه چهار نفر هم توبره به پشت همراه جماعت می رفتند. جماعت در خانه ها می ایستاد. کل رمضان طال را تکان می داد و شعر می خواند و جمعیت دم می گرفت. صاحب خانه جو و گندم و نخود و لوبیا و هر چه دستش می رسید، به جماعت می داد. جوها و گندم ها و نخودها و هر چه را که می گرفتند تو گاله و خورجین و توبره ها می ریختند. مراد بیشتر از همه جوش و جلا می زد، و موقع دم گرفتن از ته حلق داد می کشید «هوی... بارون!». می ترسید اگر باران نیاید تابستان آب جوی خشک شود و نخلش بخشکد. توبره کوچکی به پشت داشت و هر که نخود می داد توی توبره می ریخت. شوهر خاله اش هم بود که موقع دم گرفتن پا به زمین می کوفت و کلمه ها جان می کردند و از دهانش در می آمدند: «ه... ه... وی... با... بارون!».

تا نزدیکی های سحر، طال را تو کوچه ها و دم خانه ها گرداندند و خورجین و گاله و توبره ها پر شد. نمک هم بود که فقیرها می دادند و پولدارها روغن، یا پول. پول ها را کل رمضان

خودش می‌گرفت. ده شاهی این‌ور و آن‌ور نمی‌کرد. آدم درستی بود.

به خانه که آمدند. مراد از خاله‌اش پرسید:

— طال کی بوده، خاله؟

— مادرم از مادر بزرگش شنیده بود که: «طال اسم چوپانی بوده که سال‌های دور، تو کوه‌ها زندگی می‌کرده. کمتر به آبادی می‌آمده. آدم با خدا و ساده و خوش‌قلبی بوده. هر وقت خشکسالی می‌شد، دست به دعا برمی‌داشت، و فوری، به امر خدا، برف و باران همه‌جا را می‌گرفت». حالا مردم به یاد او این کارها را می‌کنند که برف و باران بیاید... بگیر بخواب.

□

روز بعد، مردم زیر چنار بزرگ سوخته و توخالی آبادی، بالای ده. رو به روی چشمه بزرگ جمع شدند. گوسفند کشتند و با بار و بُشنی که از درِ خانه‌ها گرفته بودند آتش پختند. آتش نذری.

مردم ناله می‌کردند. پیش خدا و پیغمبر و امامان التماس می‌کردند و سر به سوی آسمان می‌گرفتند که ابر سیاهی آسمان قبله را گرفت و کم‌کم خزید طرف آبادی، اهل آبادی فریاد می‌زدند:

— ابر... ابر.

ابر آمد. آسمان را پوشاند. مردم آتش خوردند. شادی کردند و به خانه‌هایشان رفتند، و همچنان نگاهشان به آسمان بود. بچه‌ها صورت و کف دست‌هایشان را زیر آسمان، زیر ابر، گرفتند تا از آمدن اولین قطره‌های باران باخبر شوند از شوق داد بزنند: «باران...! باران». تو کوچه‌ها و روی بام‌ها، روی چینه‌ها، زیر باران، بدونند.

بدوند و فریاد بکشند، از شادی. و بخوانند.

بارون می‌باره جَرَجَر

بَر پشت بوم هاجَر

هاجر عروسی داره

دُمب خروسی داره

و زن‌ها نُقل و انجیر خشک و مویز خیرات کنند. پیرمرد‌ها و پیرزن‌ها دست به دعا بردارند.

اما، خبری از باران نشد. آسمان همچنان اخم کرده بود. ابر سیاه کم‌کم وارفت و نازک شد و پاره‌پاره شد. پیرزنی در خانه‌ای ایستاد، به در تکیه داد و زیر لب، آرام گفت:

— قلب‌هامان صاف نیست. نیتمان پاک نیست. دل‌مان مثل کافر سیاه شده. خدا ازمان رو برگردانده.

و با گوشه چارقدش، اشک‌هاش را پاک کرد.

آب جویی که نخل کنار آن بود، داشت ته می‌کشید. ماهی‌های ریز جو کجا رفته بودند؟

مراد داشت از غصه دق می‌کرد.

بهار

بهار، ابر سیاهی آسمان آبادی را پوشاند و روی کوه‌ها را گرفت. پرنده‌ها تو هوای گرفته و سُربی، تند و تیز، پریدند چرخ زدند و صدا کردند و جیغ کشیدند. سگ‌ها روی بام‌ها دویدند و عوعو کردند. هوا تاریک شد مثل شب. درخت‌ها تو غباری تاریک فرو رفت. یک رگه تیز و نازک نور، مثل تیغه براق شمشیر، گوشه ابر سیاه بالای کوه را دراند و پیش رفت و پیچ خورد و شاخه شاخه شد. ابر مثل کاسه چینی ترک خورد. برق زد. آبادی پر از نور شد. نور گریخت، و رعد بوم م... م ترکید و غرید. انگار بشکهای بزرگ و خالی از کوه غلتید و غلتید و به سنگ‌ها و صخره‌ها خورد و صدا کرد و صداش تو کوه پیچید و پایین آمد. بچه‌ها تو کوچه‌ها دویدند و لوله کردند. بچه‌های کوچک و شیرخوار ترسیدند و نو دامن مادرشان قایم شدند.

رگبار آمد. دانه‌های درشت و تند و پرشتاب باران و تگرگ روی بام‌ها ضرب گرفت، و برگ‌های نازک و سبز، جوانه‌های

بیدمشک، گل‌ها و شکوفه‌های درخت‌ها ریخت. دانه‌های تگرگ بزرگ و سنگین بود. مثل نُقل، به بزرگی فندق.

پیرمردها و پیرزن‌ها تو درگامی اتاق ایستادند و درخت‌ها را نگاه کردند. باز رعد ترکید بوم...م، برق زد.

باد آمد؛ تند. باد، باران و تگرگ را اُریب و پُر ضرب بر درخت‌ها و چینه‌ها و بام‌ها کوفت. شاخه‌های درخت‌ها را به هر طرف افشانند و پیچانند. درخت‌ها انگار از جا کنده می‌شدند. انگار دیوانه شده بودند و می‌خواستند از زمین درآیند و فرار کنند. دَم به دَم برق می‌زد و رعد می‌غرید و می‌پیچید و تمام می‌شد. هنوز تمام نشده بود که باز - شرق - یک برق دیگر، و بوم...م.

گاوی افسارش را پاره کرده بود و بی‌خود تو کوچه می‌دوید. سگ‌ها عوعو می‌کردند و به تاخت می‌رفتند. صدای عرعر الاغ‌ها می‌آمد، و صدای ضرب باران و تگرگ روی درها، بام‌ها و دیوارها و چینه‌ها. سرو پیر و بلند، ضرب باد و باران رامی‌گرفت. محکم و پابرجا بود. سرشاخه‌هاش می‌جنبید و هوهو صدا می‌کرد.

رگبار تند و ناپایدار بود و زود بند آمد. آبادی آرام شد و تو هوای پاک و خیس نفس کشید. آب از نوک شاخه‌ها چکه می‌کرد و از ناودان‌ها می‌ریخت. زمین و درخت و چینه و خانه‌ها خیس شد. دانه‌های درشت و پرشتاب تگرگ و باران، در هجوم باد، بر جوانه‌ها، گل‌ها و شکوفه‌های میوه خورده بود.

زیر درخت‌ها پر بود از شکوفه و جوانه و گل، و دانه‌های تگرگ، که کم‌کم آب می‌شد.

اهل آبادی به جوانه‌ها، گل‌ها و شکوفه‌ها، نگاه می‌کردند، و

حسرت می خوردند. گل‌ها و شکوفه‌ها اگر می‌ماندند میوه می‌شدند.

زنی زیر تک درخت «به» خانه‌اش، کنار شکوفه‌ها و دانه‌های درشت تگرگ زانو زد. تکیه داد به درخت، و به صورتش چنگ زد و زار زد.

برگ‌های بلند و سبز نخل کج شده بود و میانشان پر بود از دانه تگرگ. مراد پای نخلش بود. دانه‌های تگرگ را یواش یواش، با ترس و احتیاط می‌تکاند و برگ‌ها را صاف می‌کرد.

ابر پاره شده بود و خورشید از میان پارگی نور ریخت. نور تو قطره‌ها بود. قطره‌هایی که از نوک برگ‌های سرو می‌چکید.

نخل کوچولوی مراد سبز بود، بیدار بود، با نسیم بعد از باران می‌لرزید و می‌رقصید. جان گرفته بود، ریشه‌هاش تو دل زمین می‌خزید و زمین را محکم می‌چسبید، نمی‌ترسید؛ از باد و باران و توفان. انگشت‌های مراد روی برگ‌های سبز و نازک و نرم نخل کشیده می‌شد، نوازش می‌شد.

— اگر خشک بشوی. تابستان که گلرخ و درویش می‌آیند، به آنها چه بگویم. خشک نشو. تو را خدا خشک نشو. طاقت بیاور. تابستان هم خشک نشو. هیچ وقت خشک نشو.

تابستان

تابستان، آب رودخانه وانشست. پر زور و پر کف نمی آمد. اصلاً رودخانه نبود. جوی پهن و کم آبی بود که آب آرام، تنبل، زردرنگ و بد بو، از لای جُلَبک ها و از زیر تخته سنگ ها، بی صدا می گذشت. هرچه پیش می رفت کم و کم تر می شد، و نرسیده به پایین آبادی، ریگ ها و شن ها. ته مانده آب را می مکید. رودخانه پر بود از قوطی خالی و زنگ زده، برگ ها و چوب ها و میوه پلاسیده، پهن، و لاشه سگ و گربه و کلاغ مرده.

جوی ها خشک می شد. جویی که از کنار نخل مراد می گذشت. حتی نم نداشت. پونه های دو طرف جوی قد نکشیده می پژمرد و می خشکید. پروانه ها، ملخ ها، سنجاقک ها، آواره شده بودند. از راه دور می آمدند خسته و کوفته روی شاخه و گلی خشکیده پونه ای می نشستند و آرام و غمگین پا می شدند و می رفتند، چرخ نمی زدند، تاب نمی خوردند، بال بال نمی زدند، نمی رقصیدند، آبادی اخم کرده بود و غصه می خورد. برگ

درخت‌ها زرد و شل شده بود. زمین زیر تفت آفتاب کباب می‌شد و ترک می‌خورد. هُرم داغ کویر از فراز تپه‌ها و کوه‌ها می‌آمد و میان درخت‌های آبادی می‌پیچید. پیرهای آبادی آن همه گرما و خشکی را به یاد نداشتند. تک و توک میوه‌ها بر شاخه‌ها زرد و چلوزیده^۱ می‌شد و خود به خود، کال‌کال، می‌افتاد.

گوسفندها و بزغاله‌ها که علف‌های خشک و شور بیابان و کوه‌ها را می‌خوردند. خسته و تشنه، زیر آفتاب داغ می‌دویدند، به عادت همیشه، خود را تا سر آبگیرها و جوی‌های خشک می‌رساندند. سینه بر خاک تشنه و ترک خورده می‌گذاشتند، پوزه بر ریگ‌های داغ کف آبگیرها می‌مالیدند، و بعب می‌کردند. گاه لکه ابری خاکستری توی آسمان پیدا می‌شد، و پیش چشم چوپان‌ها، تو نفس باد داغ وامی‌رفت، عین کف صابون، و سقف بلند و آبی آسمان نمایان می‌شد.

مراد کوزه‌ای برمی‌داشت و می‌رفت بالای آبادی، از چینه باغ «مش غلامحسین» بالا می‌رفت و می‌رفت تو باغ. میان باغ چشمه کوچکی بود که هنوز آب، قطره‌قطره، از لای سنگ‌هاش می‌چکید. مراد کوزه را زیر قطره‌ها می‌گرفت. روبه‌روی کوزه می‌نشست. انتظار می‌کشید و به صدای چک و چک چکیدن آب توی کوزه گوش می‌داد. زیاد طول می‌کشید تا کوزه پر شود. مراد کوزه پر شده را بغل می‌گرفت و به خانه می‌آورد. سر راه به نخل سر می‌زد و کمی از آب کوزه پاش می‌ریخت. نخل تازه و شاداب بود و روز به روز

۱. میوه چلوزیده: میوه چروکیده و خشک شده و چسبیده بر درخت بر اثر بی‌آبی یا آفتی دیگر (چلوزیدن، خشک و منجمد و پلاسیده شدن - فرهنگ لغات عامیانه، جمال‌زاده).

بلندتر و پربزرگ‌تر می‌شد.

سرو پیر و بلند، آرام و سنگین و باتجربه و پرحوصله بود. سختی‌ها و سستی‌ها را، سال‌ها، پشت سر گذاشته بود و ریشه‌هاش تا دل زمین رفته بود. از آن بالا درخت‌ها و علف‌های کوتاه و تازه‌پا را نگاه می‌کرد که از گرما و تشنگی از شان دود برمی‌خاست و دست از جان شسته بودند. باد که به شاخه‌های سرو می‌خورد، سر تکان می‌داد، آرام. انگار افسوس می‌خورد و برای درخت‌ها و درختچه‌ها و یونجه‌های پژمرده دل می‌سوزاند.

شیر گاو و گوسفندها کم شده بود. خشک شده بود. بزغاله و گوساله‌های کوچولو تاب بی‌شیری نداشتند و می‌مُردند. هر روز پوست گوساله و بزغاله‌ای مرده پر از گاه می‌شد و می‌رفت تو چنگ درخت تا موقع شیر دوشیدن پایشش بیاورند و بویش ته مانده شیر مادرش را کف کاسه‌ها و بادیه‌ها بریزد. گاوها پوست گوساله‌هاشان را لیس می‌زدند و بو می‌کردند. درخت‌های خسته و تشنه، زیر آفتاب داغ، گوساله‌ها و بزغاله‌های کاهی را تو چنگ خود گرفته بودند. بچه‌ها بیشتر از بزرگ‌ها مریض می‌شدند، گیاه‌های داروئی تو کماجدان‌ها و کتری‌ها می‌جوشید. مراد دیگر به چوپانی نمی‌رفت. «علی چوپان» گفته بود: کو گوسفندی که بچرانیم؟

پدر و مادرها چنان اوقاتشان تلخ بود و چنان تو خودشان فرو رفته بودند که بچه‌ها جرأت نمی‌کردند جلوی چشمشان بیایند، چه رسد به اینکه چیزی بخواهند.

شوهرخاله مراد پاک خودش را باخته بود. ظهر، توی کپر نشسته بود. زانو بغل گرفته بود و از لای چوب‌های کپر،

درخت‌های انگور و به و انار را نگاه می‌کرد که از تشنگی له‌له می‌زدند. مراد زیر درخت توت نشسته بود و سبد می‌بافت. خاله چند انار ترش و ترک خورده از درخت حیاط خانه کند و آورد. بچه‌هاش حمله کردند که انارها را بگیرند، خاله زد پشت دستشان، بچه‌ها زار زدند. خاله انارها را «دان» کرد و ریخت توی هاون، کوبید. آبشان را گرفت و ریخت تو تغار. نعنای خشک و نمک ریخت تو آب انار و نان تلیت کرد توش، بهم زد و آورد توی کپر.

بچه‌ها و مراد دنبال خاله آمدند. دور سفره جمع شدند. شوهر خاله چند لقمه خورد و بیلش را برداشت و بی هیچ حرفی، از درِ خانه زد بیرون.
مراد گفت:

— خاله! امسال، تابستان گرمسیری‌ها نیامدند. درویش نیامد، گلرخ‌اینها هم که پیداشان نیست.
— بیایند چه کار... مگر دیوانه‌اند؟ زود نانت را بخور و برو پی کارت.

□

شب، شوهرخاله به خانه نیامد. خاله و مراد بیدار بودند. شب مثل زغال سیاه بود. نرمة بادی می‌آمد و توی درخت‌ها می‌پیچید. صدای زوزه سگی از دور دست می‌آمد، دل خاله شور افتاده بود:
«عباس کجا رفته است؟»

مراد دل‌داری می‌داد:

— شاید رفته است شهر.

— نه، شهر برود چه کار؟ آن هم بی خبر!
 — شاید توی باغ باشد. زیر درختی خوابش برده.
 خاله حرف نزد، تو فکر بود، مراد گفت:
 — آب، آب. حتماً رفته باغ را آب بدهد. درخت‌های انجیر
 پایین باغ، خشک خشک شدند. برگ‌هایشان سوخته، گنده‌هایشان
 ترکیده، از بی آبی.

— امشب که نوبت آب ما نیست. تازه کدام آب؟
 خاله چراغ دستی را برداشت:
 — مراد، بلند شو.
 — کجا؟

— ببینیم عباس کجا رفته!
 — بچه‌ها خوابند. بیدار می‌شوند، می‌ترسند. گرگی، سگی،
 چیزی می‌آید سراغشان.
 رفتند پی صفرا، همسایه‌شان:
 — بیا پیش بچه‌ها، ما می‌خواهیم برویم پی عباس.
 — عباس کجا رفته؟
 — نمی‌دانیم، گم شده.
 □

خاله و مراد تو کوچه تند و تند می‌رفتند. نور زرد چراغ دستی
 به درخت‌ها و دیوارها می‌خورد. سایه‌ها را می‌لرزاند و می‌کشاند.
 رفتند تا رسیدند به باغ. در باغ باز بود. رفتند تو.
 درخت‌ها تو تاریکی فرو رفته بودند:
 — عباس... عباس!

پیش رفتند، پا بر علف‌های خشک و پژمرده می‌گذاشتند. علف‌ها زیر پایشان صدا می‌کرد. نور زرد چراغ‌دستی گنده درخت‌ها را رنگ می‌زد.

— عباس!... عباس کجایی؟

صدای ناله عباس از پشت درخت‌های انجیر می‌آمد. صدا را گرفتند و رفتند. خاله دستپاچه و دلواپس بود، می‌لرزید. دل مراد می‌زد. پاشان تو چاله می‌رفت، مراد گفت:

— اگر مار تو علف‌ها باشد، چی؟ یکهو، پیچد دور پامان.

خاله انگار صدای مراد را نشنید. لابه‌لای درخت‌ها را گشتند و دنبال صدا رفتند. رسیدند بالای سر عباس. عباس روی پشته‌ای افتاده بود، ناله می‌کرد. نور چراغ‌دستی روی صورتش افتاد. صورت و گردنش غرق خون بود، خون تازه. کلاهش افتاده بود. کنار کلاه، پیتی به پهلوی افتاده بود و آب از پیت ریخته بود روی زمین و راه کشیده بود و رفته بود پای درخت. خاله جیغ کشید. چراغ‌دستی را گذاشت زمین و خم شد. دست زیر شانه‌های شوهرش برد و بلندش کرد. زمین زیر چراغ‌دستی ناهموار بود، داشت می‌افتاد. مراد چراغ را برداشت. نور چراغ تو صورت شوهرخاله بود. چشم‌هاش تو نور برق می‌زد. خون به نظر سیاه می‌آمد. خاله شیون کرد:

— چه شده؟

عباس پاشنه پاش را به زمین زد، زانوش لرزید، شانه‌هاش تکانی خورد:

— ز... ز... زدند و رفتند.

— کی زد؟ ... کی رفت؟

— ف... ف... فتح الله زد. دیدمش... با... با برادرش اصغر بود. از پشت با... با بیل زدند، تو کمر... تو سرم.

— چرا... چرا زدند؟

— با... با پیت آ... آب می آوردم... می... می ریختم پای درخت ها. آ... آب مال آنها بود. نوبت... آنها بود.

— چرا آب مردم را برداشتی؟

— د... د... درخت هام داشتند... خ... خشک می شدند.

آن شب، نوبت آب باغ فتح الله بود. نخعی آب از جوی بالای باغ ها، از کمرکش کوه می گذشت. آب کم بود و به جان مردم بسته بود. وقتی نوبت آبیاری کسی می شد. بیل به دوش، پنجاه بار، از جایی که آب سرچشمه می گرفت تا به باغ برسد، همراه آب می رفت و می آمد، و به پیچ و تاب کند و موج های ریز و نرمش نگاه می کرد، و نمی گذاشت قطره ای آب از زیر سنگی نشت کند، و اگر کسی سنگی را با پا می خزانده که از کنارش کاسه ای آب پای درختی برود، حسابش پاک بود.

شوهرخاله طاقت نیاورده بود که نوبتش برسد. درخت هاش داشت خشک می شد، و تازه، نوبتش که می شد به همه درخت هاش آب نمی رسید. آب کم و تنبل، خیلی که همت می کرد، پوسته زمین نصف باغ را تر می کرد. آب درست به ریشه ها نمی رسید و باقی باغ همین طور خشک و تشنه می ماند. زمین از خشکی ترک می خورد. درخت های جوان هلو و انجیر که آن همه پایشان زحمت کشیده بود و امسال بار داده بودند، داشتند خشک می شدند. عباس رفته

بود که با پیت درخت‌ها را آب بدهد. سنگ گذاشته بود جلوی جو که آب جمع شود و پیت پر شود. پیت را پر می‌کرد و می‌گذاشت روی شانه‌اش و از چند کوچه و باغ می‌گذشت تا به درخت‌هایش می‌رسید، داشت آب می‌آورد که فتح‌الله و برادرش سر رسیده بودند و آمده بودند پی‌اش، تا تو باغ.

مراد و خاله کمک کردند و عباس را بردند خانه، خاله می‌گفت:

— به درک که درخت‌ها خشک شدند. فکر نکردی بزنند بگشت؟

— ا... اگر درخت‌ها... خشک... خشک بشوند. با... باید سرمان را بگذاریم و بمیریم. درخت‌ها زندگی‌مان است، زن! سرش شکافته بود. بالبه بیل زده بودند تو فرقش. با دسته بیل هم زده بودند روی بازوها و قلم پاهایش، دست‌هایش را از پشت بسته بودند و رفته بودند: «تا تو باشی دیگر آب مردم را نذردی!» خاله، توی خانه، زیر نور چراغ دستی خون‌ها را پاک کرد، و سر شوهرش را با دستمال بست.

— فردا از دستشان شکایت می‌کنیم.

— آ... آ... ب‌شان را برداشتیم. از دستشان... شان... شکایت هم بکنیم؟... عیبی... نه... ندارد. خوب می‌شوم.

صغرا که کنار بچه‌ها خواب رفته بود با صدای پا و حرف زدن عباس و خاله بیدار شد. نشست و چشم‌هایش را مالید و گفت:

— وضع باغ فتح‌الله از همه بدتر است. بیچاره چند سال کمرکوه را تو سرما و گرما کنده و درخت کاشته، سیب و انار و

انجیر. چه قدر بدبختی کشید تا توانست آب را سر بالا ببرد. امسال می‌بایست درخت‌هاش بار بدهند، که بیشترشان خشک شد. زبان‌بسته‌ها!... حالا خودمانیم، کار خوبی نکردی که جلوی آبش را گرفتی. خدا جای حق نشسته.

مراد بغل چراغ‌دستی نشسته بود و خاله و شوهرش را نگاه می‌کرد:

— فراد صبح می‌روم با بیل می‌زنم تو سر فتح‌الله. آدم این قدر بی‌انصاف، بی‌مروت! خوب شد نکشتنش!
صغرا گفت:

— گشنگی، انصاف و مروت را از آدم می‌گیرد. اگر تو هم بودی و می‌دیدى آن همه درخت جوان و نازنین دارند خشک می‌شوند و زحمت هفت هشت سالت به هدر می‌رود، خونت به جوش می‌آمد.

خاله گفت:

— اگر مروت باشد. گشنگی هم نمی‌تواند آن را از آدم بگیرد. مراد سرش را گذاشت گوشه کپر. زانوهایش را بغل گرفت. چشم‌هایش باز بود. خوابش نمی‌برد. صغرا بلند شد و خدا حافظی کرد و رفت. خاله کتری را گذاشت روی اجاق که جای درست کند. شوهرخاله سفره را از کنار کپر برداشت، دست کرد توش و تکه‌ای نان خشک شکست و گذاشت تو دهانش، که صدای پای صغرا آمد. پیاله‌ای دستش بود. پیاله را گذاشت جلوی شوهرخاله، بغل سفره. تو پیاله شیرۀ انگور بود.

— بخور، قوت دارد، خون ازت رفته، ضعف می‌کنی.

خاله گفت:

— چرا زحمت کشیدی، قربان دستت.

— قابل شما را ندارد.

و رفت.

شوهر خاله سر انگشتش را زد تو شیره و گذاشت تو دهانش. شیرینی شیره تند بود. زبان و گلو را زد. پایین که رفت تو دل و روده‌اش مالش انداخت. گلویش را خراشید. دلش خالی بود. داشت حالش به هم می‌خورد. ته حلقش را می‌خارید. دلش ضعیف رفت. شیره را با نان خورد. خرده خرده دل و روده و حلقش با شیرینی اُخت شد.

— م... م... مراد... به... به... بلند شو یک لقمه... به... به بخور.
مراد خودش را به خواب زد. ته پیاله یک خرده شیره ماند.
خاله گفت:

— همه‌اش را بخور. برات خوب است.

— نه... به... به... بگذار صبح که... که بچه‌ها بی... بی... بیدار شدند، بخورند. خو... خودت هم... بخور.

خاله جواب نداد. چای ریخت تو قوری و روش آب بست. سگی در دوردست زوزه می‌کشید. نور چراغ، از لای چوب‌های کپر، بیرون می‌خزید و به درخت توت می‌خورد. شکم گوساله‌ای که توش کاه بود پاره شده بود و پره‌های کاه زیر نور برق می‌زد. سگ‌ها پوست گوساله را پاره کرده بودند. مراد که دست‌هایش را دور پا حلقه کرده بود، سرماش شد. زانوهایش را به شکمش فشرد. گرد شد، و خوابش برد.



صبح، تاریک و روشن، خاله بیدار شد. مرغ و خروس‌ها زودتر بیدار شده بودند. خاله نماز خواند و جلویشان ارزن ریخت. جوجه‌ای آمد روی صورت مراد، جیس جیس کرد و نوک زد به دماغش.

مراد بیدار شد. صدای گاو می‌آمد.

— مراد، یک خرده علف بریز جلوی گاو.

مراد خوابش می‌آمد. چرت می‌زد. لحاف پاره‌ای را که نصف شب خاله رویش انداخته بود، با پا پس زد. لحاف گرم بود. گرماش با گرمای تن می‌ساخت. لحاف را که پس زد نسیم پاک و خنک صبح به سر و صورت و پاهایش خورد. چرتش را پراند. باشد. رفت سراغ گاو.

شوهر خاله ناله می‌کرد و پهلوی به پهلوی می‌شد. می‌خواست بلند شود، نمی‌توانست. تنش درد می‌کرد و جای شکستگی سرش می‌سوخت.

بچه‌ها خواب بودند. صدای «توک توک» نوک زدن دارکوب می‌آمد. دارکوب تو درخت گردوی «محمدصادق» بود. اول صبح افتاده بود به کار. داشت به تنه درخت نوک می‌زد. سوراخش می‌کرد. لانه می‌ساخت.

آفتاب سر زده بود که مراد تکه‌ای نان از تو سفره برداشت. کوزه را زد زیر بغل، و از در خانه رفت بیرون. ته کوزه هنوز آب بود. سر راه به نخل سر زد. به نظرش آمد که برگ‌های نخل پژمرده و شُل شده. پژمرده نبود. مثل روزهای پیش بود. اما، مراد وسواس

و ترس داشت و این طوری می‌دید. پای نخل خشک بود. مراد آب ته کوزه را ریخت پاش. خوب نگاه کرد. دید نوک برگ تازه‌ای از میان برگ‌های پیش، بیرون زده، ذوق کرد. لبخند زد. به‌اش دست کشید و زیر لب گفت: «مبارک باشد.» بلند شد.

از دور، از حاشیه رودخانه، صدای زنگوله و سم چند الاغ می‌آمد. مراد خوشحال شد داد کشید: «گلرخ آمد!» یقه پیراهنش را درست کرد و دوید و رفت از سر دیوار نگاه کرد. گلرخ نبود. حسن میرزا بود، پایین آبادی می‌نشست. خانه و باغش را فروخته بود، زن و بچه‌اش را برداشته بود و می‌رفت تا در شهر زندگی کند. مراد کوزه‌اش را برداشت و رفت لب چشمه. پای چشمه که رسید، دید آبش پاک خشک شده. حتی یک قطره هم از لای سنگ‌ها بیرون نمی‌آید. کوزه را گذاشت زمین و لای سنگ‌ها را نگاه کرد. خزه‌های میان سنگ‌ها هنوز خیس بودند. دست کشید. دستش تر شد. خزه‌ها نرم و لطیف بودند. مثل مخمل. مراد با سر چوبی گیل و خزه‌های لای دو سنگ بزرگ را تراشید، جایی که هر روز قطره قطره ازش آب می‌چکید و کوزه را کم‌کم پر می‌کرد.

خزه‌ها و گیل و لای کنار رفت. آب سرک کشید. گل‌آلود و کم بود. اما، می‌آمد. خوشحال شد. سر چوبی بزرگ را کرد زیر یکی از سنگ‌ها، آهرم کرد و زور داد و تکانش داد. زورش نمی‌رسید که سنگ را خوب تکان دهد، و جابه‌جا کند. ولی، کمی تکانش داد. کمی جابه‌جاش کرد. شیار میان دو سنگ بازتر شد. آب بیش‌تر آمد. صبر کرد. آب گل‌آلود تمام شد و آب صاف آمد. دست برد زیر آب، کف دست‌هاش را پیاله کرد. آب تو پیاله دست‌هاش جمع شد. زد

به صورتش. بعد، آب خورد. آب شیرین و گوارا بود. کوزه را گرفت زیر آب، آب پرزور نبود. باریک و نرم می آمد. مثل نخ، توی کوزه می ریخت و صدا می کرد. مراد یاد نانش افتاد. نان را از جیبش درآورد. کوزه را کنار کشید و نان را زیر آب گرفت و چرخاند. نان تر شد. خیس خورد. نان آب را می مکید. خشک بود، کوزه را زیر آب گرفت و خوب جا داد. به سنگی تکیه اش داد که نیفتد. کوزه خود به خود پر می شد.

مراد به تنه درختی تکیه داد و نان خیس و نرم را خورد. به گنجشکی نگاه کرد که بچه هاش را آورده بود تا پرواز یادشان بدهد. بچه گنجشک ها از بالای شاخه ها می افتادند تو علف ها، جیک جیک می کردند. بال هاشان کوچک و بی جان بود. نمی توانستند پرواز کنند. یک وجب از زمین بلند می شدند، بال بال می زدند و می افتادند رو زمین، تو علف های تشنه و پژمرده. مادرشان روی شاخه ای نشسته بود، بال هاش را سیخ تو هوا نگه داشته بود، گردنش را کشیده بود و نگاهش را دنبال بچه هاش می فرستاد. با دلهره، با وسواس، و دلسوزی. گاهی پایین می پرید و همراه یکی شان پرواز می کرد. با نوک زیر بال هاش می زد و جیک جیک می کرد.

مراد، بلند شد. هوس کرد که یکی از بچه گنجشک ها را بگیرد. بچه ها که خطر را دیدند بیشتر به پر و بال و پاهاشان زور آوردند. تندتر رفتند. بیشتر پریدند و میان درخت ها و علف ها گم شدند. صدای جیک جیک مادرشان می آمد. انگار گمشان کرده بود. صداشان می کرد.

هنوز خیلی مانده بود تا کوزه پر شود. مراد روی پشته‌ای، زیر درخت بید، دراز کشید و از میان شاخ و برگ‌هاش آسمان را نگاه کرد.

تکه نازک ابری تو آسمان بود. آن بالا بالاها. ابر، مثل پنبه سفید بود. شکل دست بود، از مج. شکل دست آسیابان که انگشت‌هاش بسته باشد و غرق آرد باشد. انگشت‌های به هم بسته، نرم‌نرمک، رنگ می‌باخت. آردها می‌ریخت و تو رنگ آبی آسمان حل می‌شد. وامی رفت. صدای چک‌چک چکیدن، ریختن آب توی کوزه می‌آمد. پلک‌های مراد سنگین شد. خواب دید. خوابش مثل حرف‌های مردم آبادی، مثل قصه‌های خاله بود:

غریبه‌ای بلند قد و بزرگوار، پیر و نورانی، شکل خضر - درویش - بالای کوه ظاهر شد. سر تا پا لباس سبز پوشیده بود. مثل درویش، از پشت باغ عزیزالله گذشت. رفت لب چشمه، چشمه بزرگ بالای آبادی. مشک‌کی از آب چشمه پر کرد. انداخت رو شانهاش. آمد تو کوچه‌های آبادی. از کوچه که می‌گذشت. کوچه روشن می‌شد، عین روز. آبادی تاریک بود. گنجشک‌ها تو درخت‌های دو طرف کوچه جیک‌جیک می‌کردند. کفترهای کوهی بالای سرش پرواز می‌کردند. سگ‌های آبادی رو بام‌ها خوابیده بودند. سرشان را گذاشته بودند رو دست‌هاشان. صداشان در نمی‌آمد. بچه‌ها دور غریبه جمع شده بودند. مراد هم بود. پابه‌پای پیرمرد می‌رفت. پیرمرد آمد و آمد تا رسید به درخت نخل. خم شد و با مشک نخل را آب داد. بعد آب ریخت پای سرو. مردم صلوات فرستادند. زن‌ها گریه کردند مثل روز قتل، روز عاشورا،

توی امامزاده، گلرخ و مادرش هم بودند، کل رمضان هم بود. گفت: «هر کس این درخت‌ها را بشکند، تا هفت پشت روی خوش نمی‌بیند» غریبه حرف نمی‌زد. فقط نگاه می‌کرد. چشم‌های درشت و مهربانی داشت. بعد خورشید تابید، داغ و سوزنده. صورت مراد داغ شده بود. می‌سوخت. انگار هزار سوزن به پوست صورت و گردنش می‌خورد. پلک چشم‌هاش بیشتر می‌موخت لب‌هاش می‌سوخت. تشنه‌اش بود زبانش خشک شده بود.

از خواب پرید. لکه آفتاب داغ افتاده بود رو صورتش. چشم‌هاش را باز کرد. نور تند به نی‌نی چشم‌هاش خورد. خود به خود چشم‌هاش را بست. بلند شد.

کوزه پر شده بود. لبالب بود. آب از سرش می‌ریخت. مراد آب خورد، از سر کوزه. آب خنک بود. مُشت آبی به صورتش زد. کوزه را برداشت و راه افتاد.



خانه‌شان شلوغ بود. کدخدا و چند تا از پیرمرد‌ها و جوان‌های آبادی آمده بودند که ببینند دعوی شب پیش چه بوده. فتح‌الله و برادرش هم بودند. نشسته بودند گوشه کپر و سرشان پائین بود شوهرخاله روی تشکچه‌ای دراز کشیده بود و دستمالی دور سرش پیچیده بود. گوشه دستمال خونی بود. خاله گریه می‌کرد. ده بیست تا زن و بچه کنار حیاط زیر درخت توت نشسته بودند.

مراد کوزه را گذاشت گوشه کپر و سلام کرد. کل رمضان گفت:

— قربان دستت، یک خرده آب بده بخوریم. خدا پدر و

مادرت را بیا مرزد.

مراد کاسه نیکی را آب کرد و داد به کل رمضان. یاد خوابش افتاد. کل رمضان توی خواب هم بود. اگر همه نبودند جریان خوابش را برای کل رمضان تعریف می کرد. حتماً خوشش می آمد. کل رمضان به همه تعارف کرد و کسی آب نخواست. کاسه آب را تا ته خورد و با پشت دست قطره های آب را از ریش و سیلش پاک کرد و گفت:

— راستش، تقصیر از دو طرف است. هم عباس که جلوی آب را بسته و هم فتح الله و برادرش که جوانی و نادانی کرده اند و... خلاصه کاری که نبایست بشود شده. به هر حال، همه ما اهل همین آبادی هستیم. همه با هم قوم و خویشیم. نباید کاری بکنیم که پس فردا نتوانیم تو صورت همدیگر نگاه کنیم. بلند شوید و روی همدیگر را ببوسید. صلوات بفرستید، تا دین تان تازه شود. بعد، رو کرد به خاله:

— بلند شو یک قوری چایی درست کن بده بخوریم. گریه هیچ کاری را اصلاح نمی کند.

سلمانی آبادی، که کنار کدخدا نشسته بود. کیفش را کشید زیر زانوش و گفت:

— اگر خشکسالی نبود. اگر آب بود که این جور اتفاق ها نمی افتاد. باید فکر آب بود. وگرنه باز هم دعوا می شود. مگر تو همین چند روز، چند نفر همدیگر را به خاطر آب نزدند، مگر سر همدیگر را نشکستند؟ باید فکر آب بود.

کدخدا از مراد آب خواست، و به جماعت گفت:

— چه فکری می توانیم بکنیم، برای آب؟... هر کاری که قرار

بود بکنیم، کردیم. طال درست کردیم. آتش نذری پختیم. گوسفند کشتیم. دعا کردیم. التماس کردیم پیش خدا، کوتاهی که نکردیم. مراد کاسه خالی را از کدخدا گرفت و گفت:

— چطور است چشمه را بکنیم. سنگ‌ها و ریگ‌های جلوی راهش را برداریم. آبش زیاد می‌شود. همه خندیدند. شوهرخاله گفت:

— تو... تو... دیگه خو... خودت را قاتی نکن. خاله گفت:

— چهار تا بزرگ‌تر که حرف می‌زنند، بچه حرف توی حرفشان نمی‌آورد. سلمانی گفت:

— می‌خواهد همین قدر آبی هم که می‌آید خشک بشود. آب باید خودش بجوشد، نه اینکه به زور درش بیاورند. کوه را که نمی‌توانیم بترکانیم اصل آب از زیر کوه می‌آید. کل رمضان گفت:

— از قضای روزگار، گاهی وقت‌ها، بچه‌ها حرف‌هایی می‌زنند که صدتا آدم بزرگ هم عقلشان نمی‌رسد. تو فکر همه چیز بودیم جز «زه‌کشی».

مراد خوشحال شد و گفت:

— من امروز یک خرده سنگ‌های چشمه باغ مش غلامحسین را تکان دادم، آب آمد.

جوانی که کنار سلمانی نشسته بود، گفت:

— کندن آن سنگ‌های بزرگ آسان نیست. دینامیت می‌خواهد.

مگر می شود با بیل و کلنگ کندشان؟

کل رمضان گفت:

— دینامیت نمی خواهد. دینامیت کوه را تکان می دهد. و خاک و ریگ، بیشتر زه های چشمه را می بندد. بهتر است با کلنگ و دیلم بکنیم. ذره ذره. اگر سنگ و خاک جلوی نشت آب را گرفته باشد، باز می شود.

کد خدا گفت:

— آدم واردی می خواهد، که زه های چشمه را پیدا کند. اگر، خدا پیامرز، حسین مقنی زنده بود دیگر غصه ای نداشتیم. سلمان گفت:

— پسرش که هست. او هم وارد است. خودمان هم کمکش می کنیم.

جوان گفت:

— با این حال، آب فراوانی نمی آید که به درد بخورد.

عزیزالله که تا آن وقت ساکت بود، درآمد که:

— به هر حال آب که بیشتر می شود. این قدر «نه» نوی کار نیاورید. عوض حرف زدن بهتر است که آستین ها را بالا بزنیم و خدا را یاد کنیم، و بجنبیم.

شوهرخاله، آرام و با ناله گفت:

— به... به... امید... خدایا.

مراد خوشحال بود که حرفش را جدی گرفته اند. خاله چای آورد.

فتح الله و برادرش با شوهرخاله آشتی کردند.

□

روز بعد، اذان صبح. مراد و چند بچه دیگر تو کوچه‌های
آبادی دویدند و در خانه‌ها را زدند:

— بیاید، بیاید بیرون. بیل و کلنگ‌ها را بردارید و بیاید تو
میدان آبادی.

□

همه تو میدان آبادی جمع شدند، صلوات فرستادند.
پیر و جوان، بیل و کلنگ و دیلم بر دوش به طرف چشمه
بزرگ راه افتادند. از کوچه‌ها گذشتند و به کوه بلند بالای آبادی
رسیدند.

مراد کلنگ بر دوش جلو جلو می‌رفت، و گهگاه برمی‌گشت و
جماعت را نگاه می‌کرد. شوهر خاله با دستمال ابریشمی سبز و سیاه
پیچیده دور سر، با جماعت می‌آمد. شانه به شانه فتح‌الله. حسین،
پسر یدالله قصاب، از میان جماعت گفت:

— فقط نیش کلنگ مراد کافی است که کوه را از هم پاشانند. ما

دیگر کجا می‌رویم؟

جمعیت خندید.

کوه سنگی، آرام و اخم کرده و بلند بالا، بالای آبادی نشسته
بود. انگار پهلوانی پیر و مغرور، و تپه‌های خاکی و کوه‌های کوتاه و
پُخ^۱ زانو به زانویش. تو دامنه کوه، میان سنگلاخ‌ها، درخت بید،
صنوبر، انجیر کوهی، زرشک وحشی، پونه و چناری بلند و پر شاخ

۱. پُخ (تو سری خورده): چیزی که نوکش نیز نباشد.

بود. تو شاخه‌های چنار، کبوتر کوهی بود و کلاغ‌ها لانه داشتند. آفتاب سر کوه را زرد کرده بود. صدای همهمه و صلوات جماعت، کبوترهای کوهی را پراند. کلاغ‌ها برخاستند و قارقار کردند. پای درخت‌ها قارچ رویده بود.

از میان سنگ‌ها و لای جُلَبَک‌ها رشته‌های باریک آب، پاک و شیرین، بیرون می‌آمد. از کنار درخت‌ها و درختچه‌ها و لای پونه‌ها و گون‌های سبز می‌گذشت، به هم می‌رسید. به جویی، نه چندان بزرگ، می‌ریخت. پیش می‌رفت و به قلوه‌سنگ‌ها می‌خورد، و صدایی نرم داشت، و باز چند رشته می‌شد و توی بستر رودخانه و جوی‌های آبادی می‌رفت. چه رفتنی؟ میان راه کم می‌شد و از نفس می‌افتاد و زمین خشک و ریگ‌های داغ آب را می‌مکید. آبادی دور بود و چشم به راه آب.

هر سال، آب فراوان و پر زور بود. پل‌ها و سنگ‌ها و آببندها در برابرش تاب نمی‌آوردند، می‌زد و می‌بردشان. سنگ‌های بزرگ را می‌غلطانند. خاک نرم و ماسه پای درخت‌ها را می‌کند و ریشه‌ها را لخت می‌کرد. وقتی که سیل می‌آمد، آب گل‌آلود، غلتان، پرپیچ و تاب و سرکش، خانه‌ها و درخت‌های سر راه را از جا می‌کند.

هر سال، دره‌های سایه‌دار و بی‌آفتاب، در دل تابستان هم پر از برف بود. برف می‌ماند. آب چشمه، آب برف بود و چنان خنک، که کسی طاقت دست گذاشتن در آن را، حتی چند لحظه، نداشت. آب که تو رودخانه و جوی‌ها می‌رفت، زیر تابش آفتاب گرم می‌شد. می‌شد توی رودخانه رفت و تن به آب زد.

و امسال به جای برف، گون‌ها و بوته‌های بومادران و بابونه

نیم سوخته بودند، که جابه جای دره‌ها و از میان سنگ‌ها سر برآورده بودند و تو هُرم آفتاب سوزنده تابستان، می سوختند و له‌له می زدند و می خشکیدند. جماعت آستین‌ها را بالا زد و «یاعلی» گفت و افتاد به کار.

نیش کلنگ‌ها، تق و تق، بر سنگ‌های سفت و گرم می خورد، جرقه می زد و خرده سنگی می پرید. قطره‌های عرق بر پیشانی و گردن و پشت می نشست، می چکید، بر زمین، بر سنگ، صدای هن و هن با ضربه‌های کلنگ و نفس گرم، هم‌نوا بود.

آبادی دور بود و سوخته، و چشم به راه آب. بوته‌های خار، گل قاصد به باد می دادند. و مراد با دست‌های کوچک و کاریش زیر سنگی بزرگ را خالی می کرد.

خستگی، با مشتی آب به صورت و گردن، نوشیدن چای و آب خنک و پاک، خوردن میوه‌ای و لقمه‌ای نان خشک آب‌زده، و تکیه‌ای به تنه درختی تن را رها می کرد.



دو روز کار، کار، کار. عرق ریختن. از اذان صبح تا غروب آفتاب، کلنگ و پُتک زدن. ترکاندن سنگ‌های سفت و بزرگ. بیل زدن، خاک و شن و گِل و لای بیرون ریختن. پیدا کردن زه آب، رسیدن به سُفره‌های زیرزمینی آب، و چشم دوختن به آب گل‌آلود، که هی زیاد می شد.

آب زیاد شد. آمد بالا، تا سر زانو‌ها، آب که زیاد شد خستگی‌ها رفت. لبخند بر لب‌های سیاه و داغمه بسته و قاج قاج نشست. پینه کف دست‌ها سفت و سفت شد و نمی سوخت.

آب زیاد شد. اما نه مثل همیشه، هر سال. باز خوب بود. بهتر از وضع پیش بود. آب بر پاره‌ای از جوی‌های حاشیه کوه سوار شد. زورش زیاد شده بود. توی رودخانه که می‌رفت جُل پاره‌ها، قوطی‌های خالی و لاشهٔ سگ و گربه مرده را می‌برد.

آب به سر زلف‌های بید مجنون می‌رسید.

جماعت، بیل و کلنگ و پتک و دیلم‌ها را برداشت، و همراه آب تا آبادی رفت. صلوات فرستاد. گوسفند نذر کرد و نُقل و شربت داد. رقصید و ساز و دُهل زد.

□

شب، همه توی خانه کل رمضان جمع شدند، و حرف زدند. — حالا وضع آب بهتر شده. ولی مثل همیشه نیست. باید قناعت کرد تا ببینیم امسال زمستان، خدا رحمتش را می‌فرستد یا نه؟

— چه جور قناعت کنیم؟ درخت‌ها آب می‌خواهند، مردم آب می‌خواهند، حیوان‌ها آب می‌خواهند. مگر می‌شود جلوشان را گرفت؟

— باغ‌هایی که درخت‌های کوچک و تازه‌سال دارند. بیشتر ببرند. اگر کسی درخت‌هاش بالای کوه است و جویش بلند و شنی است و آب را می‌خورد و حرام می‌کند. با پیت درخت‌هاش را آب بدهد.

— تنها که ... نمی‌... نمی‌تواند.

— کمکش می‌کنیم. مگر جوان‌های آبادی مرده‌اند. کسی هم حق ندارد بدون اجازه قطره‌ای آب از جوی کسی بردارد. مگر برای

خوردن یا برای حیوان. چهار نفر، نوبت به نوبت، کشیک می دهند،
که کسی خلاف نکند.

— اگر کسی خلاف کرد، چه کارش کنیم؟

— یک نوبت به اش آب نمی دهیم.

مراد کنار شوهرخاله نشسته بود. زیر لب گفت: «بیچاره
درخت ها!»



درخت ها کمی جان گرفته بودند. دعوها کم شده بود. مراد
دوست داشت شب ها، بیل به دوش، همراه دیگران، پا به پای آب،
کنار جوی ها برود. نمی گذاشت قطره ای آب از زیر سنگ «آببندها»
رد شود.

آب در جویی که نزدیک نخل مراد بود، آرام می رفت.
برگ های تازه نخل از میان برگ های پیش، بیرون می آمد. و نخل
«تنه» پیدا می کرد.

گل های ختمی، تک و توک، می شکفت. بوته های ختمی
شاداب شده بود، که کامیون آقای رضایی آمد. هر سال می آمد.
خدیدجه دختر آسیابان داشت روی بام گل های ختمی را آفتاب
می کرد که ناگهان صدای کامیون تو آبادی پیچید. خدیدجه ایستاد
دستش را سایه بان چشمش کرد و به دامنه کوه چشم دوخت.
کامیون از دور، مثل «بالشت مار»^۱ بود که می لرزید و می نالید و
کج و کوله می شد و آرام از گردنه پایین می آمد.

۱. بالشت مار (بالشتک مار): نوعی موسک درشت سیاه رنگ (فرهنگ لغات عامیانه،
جمال زاده).

سایه سیاه و کمرنگ آدم‌ها را دید که جلوجل می‌آمدند و با بیل و تخته و کلنگ برایش راه پیدا می‌کردند.

ماشین خیلی کم به آبادی می‌آمد و راه صاف و درستی نداشت. کامیون تو چاله می‌افتاد و کج می‌شد. زور می‌زد دود می‌کرد. نفس می‌زد و زوزه می‌کشید و خودش را بالا می‌کشید و باز کج می‌شد، و می‌آمد.

خدیجه صدایش را بلند کرد و به مادرش، که تو حیاط بود، گفت:

— صدایش را می‌شنوی؟ کامیون دارد می‌آید.

و از روی بام پرید پایین، و آمد دم در. صدای زوزه کامیون که تو آبادی پیچید. بچه‌ها دویدند جلوش.

آقای رضایی آمده بود که درخت‌های گردو را بخرد. بچه‌ها دور کامیونش جمع شده بودند و همراهش می‌دویدند. هر جا کامیون توی چاله می‌افتاد، و می‌ایستاد، بچه‌ها به در و دیوارش آویزان می‌شدند که شاگرد شوفر با چوب به پاشان می‌زد، و پایین‌شان می‌کشید.

کامیون آمد و از بالای آبادی، از کنار گورستان، گذشت و پیچید تو رودخانه، چرخ‌هاش می‌رفت تو آب و از روی سنگ‌ها رد می‌شد. سنگ‌های کوچک از زیر چرخ‌هاش بیرون می‌پرید. آب زیر چرخ‌ها گِل‌آلود می‌شد و ماهی‌های کوچک می‌گریختند.

کامیون آقای رضایی که آمد. صدای اژه و تبر از تو باغ‌ها بلند شد.

صدای خِر و خِر اژه، صدای ژرپ ژرپ و تق و تق تبر.

صدای افتادن و غلتیدن درخت گردوی ماشاءالله، روی خاک. ترق
ترق ترق... هو... و... و... و.

— پیا... پیا... کسی زیر درخت نباشد!

ماشاءالله، پول درختش را گرفته بود، می خواست پسرش
احمد را بفرستد شهر درس بخواند، آدم بشود.

صدای ازّه، خِر و خِر. صدای تبر. صدای افتادن درخت
گردوی سید حسن، که می خواست زنش را ببرد شهر معالجه اش
کند. زنش فلج بود. گفته بودند: شهر که برود خوب می شود. اما
آنجا باید پول خرج کنی.

درخت های گردو، بلند، کلفت و پرشاخه، پیر و جوان، یکی
یکی می افتاد.

صدای ازّه، صدای تبر. صدای افتادن درخت گردوی نیازعلی.
می خواست پولش را ببرد شهر کار و کاسبی راه بیندازد. مراد از
نیازعلی پرسید:

— چرا درخت های دیگر را نمی خرد؟

— چوب گردو بادوام و خوشگل است. سال های سال می ماند.
ازش میز و صندلی و کمد و تخت خواب عروس و هزار چیز دیگر
می سازند. پول دارهای شهری چیزی که با چوب گردو درست شود
خوب می خرند.

آقای رضایی تو باغ ها قدم می زد و هر درختی که چشمش
رامی گرفت، می خرید. پولش را نقد می داد. اسکناس های نو و
درشت چشم ها را خیره می کرد.

صدای ازّه، خِر و خِر. صدای تبر. صدای افتادن درخت.

«کبرا کوره». درخت گردویش را فروخت، می خواست پولش را بردارد و برود زیارت. دلش برای زیارت پُر می زد.

— می خواهم دست به دامن امام بشوم و چشم هام را ازش بگیرم. سال هاست که آرزوی زیارت به دلم مانده.

صدای افتادن درخت یدالله:

— قرض دارم بابا، قرض دارم. شب خوابم نمی برد. قرض هام را که دادم شب سر راحت زمین می گذارم.

درخت های گردو زیر ضربه های تبر و کش واکش اره می لرزید. کلاغ ها دسته جمعی از توی درخت ها برمی خاستند. قارقار می کردند، و چرخ می زدند. آسمان سیاه می شد. می پریدند، بی هدف، گیج، سردرگم. و با قارقار. آبادی را می گذاشتند رو سرشان.

آقای رضایی، چشمش افتاد به درخت گردوی صفرا:

— درخت خوبی است، چند می فروشی؟

— نمی فروشم. برای این یکی دندان تیز نکن.

تنه درخت کلفت و صاف و بلند بود. پوست صاف و جوان سفیدش برق می زد. گره و رگه و شکاف نداشت. چه الوارهای صاف و خوبی ازش درمی آمد. تخته ها و زه های نازک، مثل پوست پیاز، اما محکم و بادوام. جان می داد برای مبل و کمد و میز و جعبه.

— نگفتی چند می فروشی؟

— نمی فروشم.

پسر صفرا از سربازی آمده بود. پيله کرده بود که درخت را بفروشند.

— درخت می‌خواهی چه کار، مادر؟

— تا وقتی زنده هستم این درخت هم همین جور سر پاست.
یک عمر به قد و بالاش نگاه کردم. یادگار پدر خدایا مرزت است.
گردوهاش تو این آبادی لنگه ندارد. هر سال کلی گردو می‌دهد.
پوست گردوهاش نازک بود، عین کاغذ. با تلنگری
می‌شکست. مغزهای چاق و سفید و نرم و پر روغن داشت. تو
دهان آب می‌شد.

— مگر نگفتی پول می‌دهم بروی شهر، برای خودت موتور
بخری؟ خوب، درخت را بفروش. پول که نداری.
— موتور که نان و آب نمی‌شود. بچه نفهم.

پسر صفرا رفت پیش آقای رضایی:

— به حرف مادرم گوش نکن. درخت مال من است. چند
می‌خری؟ صفرا گریه کرد. پرید، درخت را بغل گرفت و صورتش
را چسباند به تنه صاف و سفیدش:

— نمی‌گذارم، نمی‌گذارم ازّه‌ات کنند. اگر می‌خواهند اره را به
کمرت بگذارند. باید اول بدن مرا اره کنند. استخوان‌هام را با تبر
بشکنند.

و به پسرش نفرین کرد. آقای رضایی از خیر خریدن آن
درخت گذشت.

صدای خیر خیر اره، صدای تبر می‌آمد. شوهرخاله هم درخت
گردویش را فروخت:

— می... می... می‌خواهم... چند... چند گوسفند بخرم.

کامیون رفته بود شهر، یک نوبت بارش را خالی کرده بود و

بر می گشت. از رودخانه می گذشت. چرخ هاش فرو می رفت تو شن، نمی کشید. هر چه زوزه می کشید وزوز می زد، چرخ هاش بیشتر فرو می رفت. تخته آوردند، چوب آوردند، گذاشتند زیر چرخ هاش. هولش دادند. راه افتاد. چرخ هاش تند چرخید و چند سنگ پرت کرد طرف بچه هایی که پشت و دور و برش ایستاده بودند. سنگی از بغل گوش مراد رد شد.

— بچه برو کنار.

کامیون پیچید تو کوچه ای که جابه جا تنگ بود و پیچ در پیچ. می رفت دم باغ شوهر خاله، که تنه درخت گردو را بار کند. کامیون از جاهای تنگ نمی توانست رد شود و از پیچ ها بیچد. چند تا دیوار و چینه را خراب کردند. کامیون آمد و آمد. نزدیک سرو پیر رسید. چرخش افتاد تو جو، زور داد و خودش را بالا کشید. دودش هوا رفت و تو سرو پیچید، بوی گازوئیل و روغن سوخته همه جا را گرفت. زن ها و دخترها از سر چینه سرک می کشیدند. بچه ها خوشحال بودند و سگ ها روی بام ها عو عو می کردند.

کامیون می خواست از کنار سرو رد شود. بالاش گرفت به شاخه های خم شده سرو. کل رمضان صدایش را بلند کرد که:

— صبر کنید. صبر کنید. مبادا شاخه سرو بشکند که خوب نیست. نفرین می کند. از ما بهتران تویش خانه دارند. از جای شکسته شاخه، خون در می آید.

آقای رضایی و راننده کامیون و شاگردش، خندیدند.

خاله که سرش را از بالای دیوار درآورده بود و کامیون را نگاه می کرد، گفت:

— خنده ندارد. ما اعتقاد داریم. یک نفر برود تو درخت و شاخه‌ها را بلند کند. نگذارید شاخه‌ای ازش بشکند که بیچاره می‌شویم. از این بیچاره‌تر.

دو جوان رفتند توی کامیون، روی دیوارها و اتاقکش. شاخه‌های سرو را، دانه دانه، با احتیاط و وسواس بالا گرفتند. جماعت با ترس و لرز شاخه‌ها را نگاه می‌کردند. ته دلشان خالی شده بود. کامیون آهسته آهسته از زیر شاخه‌های بالا گرفته رد می‌شد. چرخ‌های بزرگش چرخید و چرخید و نزدیک نخل مراد رسید. چیزی نمانده بود که نخل زیر چرخ‌ها بشکند و له شود. مراد داد کشید:

— نه! نه! نیا. نخل می‌شکند.

و اشاره کرد به نخل. کامیون ایستاد. راننده‌اش سرش را از کامیون درآورد و گفت:

— کدام نخل؟ اینجا که نخل نیست. امروز به چه بدبختی دچار شده‌ایم تو این ده.

مراد پرید جلو. نخلش را بغل گرفت. آقای رضایی گفت:

— برو کنار بچه، ماشین زیرت می‌گیرد. له‌ات می‌کند.
راننده گفت:

— عجب گرفتار شدیم، ها!

خاله از سر دیوار گفت:

— اگر از آن طرف بروی چه می‌شود؟

رضا، دوست مراد، ایستاده بود و دلوپس بود. مراد و نخل را نگاه می‌کرد. مراد همچنان پای نخل زانو زده بود. راننده به بیرون

تف کرد و گفت:

— لابد این نخل فسقلی هم نظر کرده است. عجب معرکه‌ای داریم.

آقای رضایی آمد جلو، گوش مراد را گرفت:

— چند بار بگویم از جلوی ماشین برو کنار. می‌خواهی کار دستان بدهی؟

مراد را به زور بلند کرد. شوهرخاله. پاشنه پا به زمین کوفت و با دست اشاره کرد به راننده:

— آ... از آن طرف... برو. جا... جا که داری.

راننده زیر لب قر زد و فحش داد. دنده عقب گرفت. فرمان کامیون را کمی چرخاند و باز به بیرون تف کرد و جلو رفت. بغل کامیون گرفت به دیوار، بی‌خیال رفت. تکه‌ای از دیوار خراب شد. راننده به خودش فحش داد و تند رفت.

رفت، تا دم باغ، پشت چینه، بغل تنه افتاده گردو ایستاد. شاخه‌ای از درخت گردو افتاده بود روی درخت کوچک و تازه سال هلویی، درخت خم شده بود، کمرش شکسته بود. درخت گردو، مثل جوان بلند بالایی، پر از شاخه‌های سبز، رو زمین افتاده بود. برگ‌هاش هنوز زنده و شاداب بود. شوهرخاله با حسرت به درخت افتاده نگاه می‌کرد صدای قارقار کلاغ‌ها می‌آمد. مراد و چند بچه دیگر، تو شاخ و برگ جدا شده درخت پی گردو می‌گشتند. مردها کمک کردند. تنه درخت را سر دست گرفتند و گذاشتند توی کامیون.

مراد، با آره، تند و تند، شاخه‌ها را، کوچک‌کوچک، می‌برید و

برگ‌هاشان را می‌کند و روی هم می‌گذاشت؛ هیزم برای زمستان. خوشحال بود که این بار کامیون از پشت باغ جعفر می‌رود ته رودخانه و نخلش را زیر نمی‌گیرد.

آقای رضایی داشت با شوهرخاله حرف می‌زد و به مراد اشاره می‌کرد. مراد حرف‌هاشان را نمی‌شنید. اما، می‌دانست که از او حرف می‌زنند. چند بار خواست برود جلو و ببیند چه می‌گویند. ولی ترسید. ترسید که باش دعوا کنند. همچنان سرگرم بریدن شاخه‌ها بود.

— یعنی چه! چه می‌گویند؟

□

آخر شب، توی کپر، خاله با مراد حرف زد:

— مراد، تو دیگر بزرگ شده‌ای. ماشاءالله برای خودت مردی شده‌ای، رفته‌ای تو دوازده سال. آقای رضایی با عباس حرف زده که تو را ببرد شهر پیش خودش. آنجا کار کنی. پولدار بشوی. غذای خوب بخوری. لباس نو بپوشی. گردش کنی. سینما بروی.

— من نمی‌روم، خاله! همین جا پیش شما می‌مانم.

— پیش ما بمانی که چه بشود؟ می‌دانی که زندگی مالنگ است و نمی‌توانیم شکم خودمان را سیر کنیم. اینجا هم که برای تو کاری نیست. هر که شهر رفته خوب شده. آقا شده. وقتی برگشته کلی پول داشته. اینجا، تو این آبادی آدم به دنیا می‌آید. گشنگی می‌کشد. فقیر می‌ماند و دل به آرزو می‌میرد. مگر پسر بزرگ عزیزالله راندریده بودی که از بدبختی و سختی گریخت و رفت شهر. حالا خبر آورده‌اند خانه و زندگی‌ای به هم زده که، بیا و ببین.

— توی شهر، من باید چه کار کنم، خاله؟
 — تو خانه آقای رضایی کار می‌کنی. مثل پسر خودش ازت
 نگره‌داری می‌کند.

— توی خانه‌اش چه کار باید بکنم؟
 — برایشان خرید می‌کنی. پیش زن و بچه‌اش می‌مانی که تنها
 نباشند. با بچه‌هاش بازی می‌کنی. دستی به ماشین‌شان می‌کشی.
 همراهشان می‌روی گردش، و از این جور کارها. خرج و رخت و
 لباس را می‌دهد و ماهی ده پانزده تومان هم برایت می‌گذارد کنار،
 چشم به هم بزنی آن قدر وضعت خوب می‌شود که اصلاً ما را هم
 نمی‌شناسی، زن شهری می‌گیری، و عارت می‌شود که بگویی مال
 این آبادی هستی... راستی، وقتی، ان شاء الله، وضعت خوب شد ما
 را فراموش نکنی.

اشک تو چشم‌های مراد جمع شد. سرش را برگرداند.
 درخت‌ها تو تاریکی شب می‌جنبیدند، باد تکانشان می‌داد. گوساله
 پر از کاه هنوز تو درخت توت بود. باد گوساله را می‌زد به شاخ
 درخت.

— خاله، من نوکری کسی را نمی‌کنم. از آقای رضایی هم
 خوشم نمی‌آید.

— او که ازت خیلی تعریف می‌کرد. می‌گفت: «اگر زرنگ و
 کاری باشد می‌گذارم توی کارخانه چوب‌بری کار کند».

— از کجا مرا می‌شناخت. چطور میان این همه آدم می‌خواهد
 مرا ببرد شهر؟

— کل رمضان تعریف را کرده بود. آقای رضایی به کل رمضان

می‌گوید که «پسر بچه‌ای می‌خواهم با خودم ببرم شهر که کمک دست زن و بچه‌ها باشد. بچه خوب و زرنگ و کاری و درستی باشد، کسی را هم نداشته باشد که هر روز مزاحم بشود» کل رمضان هم می‌گوید: «مراد بچه خوبی است...».

مراد دنباله حرف خاله را گرفت.

— پدر و مادر و کس کاری هم ندارد که هر روز سراغش بیایند و چیزی بخواهند. خاله‌اش بزرگش کرده و حالا می‌خواهد از سر بازش کند. همین طور نیست، خاله؟

خاله چیزی نگفت، برای مراد جای ریخت. شوهر و بچه‌هاش خواب بودند. مراد گفت:

— دارید مرا از خانه‌تان بیرون می‌کنید؟

— از این حرف‌ها زن، مراد. اینجا خانه توست. کسی بیرون نمی‌کند. اما، بالاخره، هر کسی باید یک روز خانه‌اش را ول کند و پی سرنوشتش برود. ما همین قدر که توانستیم با بدبختی از آب و گل بیرون بیآوریم، باید ممنون باشی. اگر بدی و خوبی هم از ما دیدی حلالمان کن. تو پسر باهوشی هستی مراد. زرنگی، پاکی. حتم دارم که تو زندگی در نمی‌مانی. ما هم، ان شاء الله، گاو و گوسفند و این چهار تا درختمان را می‌فروشیم و می‌آئیم شهر. تو از شهر بدت می‌آید؟

— شهر خوب است. اما، نه اینکه آدم توش نوکر باشد و تویی بخورد. اگر دیدم رضایی آدم نیست و لش می‌کنم. به‌اش بگویند.

خاله حرف نزد: سرش پایین بود. شاید بغض کرده بود. به

آتش تو اجاق نگاه می‌کرد. قرمزی گل‌های آتش تو صورتش افتاده بود. مراد نیم‌رخش را می‌دید. چای تو استکان، جلوی مراد، یخ می‌کرد.

درخت‌ها تو تاریکی شب می‌جنبیدند. از لای شاخ و برگ و تنه درخت‌ها، از پشت چینه، کور سوی چراغی دیده می‌شد. چراغ مال صفرا بود. صدای تق و توق کوفتن چیزی می‌آمد. مثل صدای نوک زدن دارکوب به درخت. صفرا، جلوی چراغ تو درگاه اتاقش نشسته بود و داشت با دسته‌هاون. هسته‌های زردآلو را می‌شکست، مغزشان را درمی‌آورد و می‌ریخت تو بادیه‌ای.



آن شب، مراد تا وقتی که جوجه خروس صدای نازک و سرماخورده‌اش را از تو درخت توت بلند کرد، خوابش نبرد. از این دنده به آن دنده می‌شد. رفته بود تو فکر. فکر گرفته بودش، ره‌اش نمی‌کرد. حرف‌های خاله، جابه‌جا، میان فکر‌هاش بود:

کجا می‌روم. پیش کی؟

— خوب، معلوم است، پیش آقای رضایی.

اگر دیدم بد است. رضایی آدم را اذیت می‌کند، زنش چپ و راست ایراد می‌گیرد. بچه‌هاش لوس‌اند. آدم نیستند. می‌گریزم. فرار می‌کنم.

— برگردی که چه بشود؟ کجا می‌آیی؟ خودمان از عهده خرج بچه‌ها مان بر نمی‌آییم.

شوهرخاله با ترکه می‌زند. بیرونم می‌کند، می‌گوید: «بزرگ شده‌ای برو پی کارت، از جان ما چه می‌خواهی؟» می‌مانم. توی

شهر می مانم. اگر تکه تکه ام بکنند به آبادی بر نمی گردم. برگردم که چه بشود؟ خیلی که اذیت کردند. می روم سراغ آشنا. جواد پسر عزیزالله، علی دادخدا، شاگرد شوfer شده، مرا که می شناسد. می گویم: علی برام کاری دست و پا کن. جایی پیدا کن که بخوابم. هر جور کاری باشد، می کنم. چه جوری پیدااش کنم؟... تو شهر که پر از جمعیت است. مگر فقط جواد و علی شهر هستند.

— شهر بزرگ است. مثل آبادی نیست که یک رودخانه و چند کوچه داشته باشد و همه همدیگر را بشناسند. آن قدر کوچه و خیابان دارد که نگو. خیابان هاش از ضرب آدم و ماشین معلوم نمی شود. اگر از تشنگی بمیری یک چکه آب به حلقه نمی ریزند. از کوچه ها و خیابان ها که رد می شوی درخت ها و دیوارها و دکان ها را نشانه کن. که بتوانی از همان راهی که رفته ای برگردی، و گم نشوی.

متکاش راجابه جا کرد، صورتش را به متکا چسباند:

بر می گردم، بر می گردم آبادی.

— یک وقت به سرت نزنند و برگردی. می گویند مراد عزیز دُر دانه و بی دست و پا است.

خودشان می خواهند بیایند شهر. کاش با خودشان می رفتم. روزها با شوهر خاله می رفتم سر کار، بنایی. می شدم شاگرد بنا. تنهایی سخت است. برای خودم دوست می گیرم. باشان حرف می زنم. آشنا می شوم. کم کم دوست می شویم. بالاخره آنها هم آدمند. زبان مرا که می فهمند.

— تو شهر با کسی حرف نزنی. با کسی دوست نشوی. به

حرف کسی گوش نکنی. اگر کسی گفت: «بیا، بیرمت جاهای خوب و تماشایی شهر را نشانت بدهم» نرو. می‌برند سرت را می‌برند. پول‌هات را می‌دزدند. از این اتفاق‌ها زیاد می‌افتد. آن سال که ما رفته بودیم شهر مشهد. پیرزنی گم شده بود. مسافرخانه را گم کرده بود. برده بودنش خدا می‌داند، کجا. پول‌هاش را ازش گرفته بودند و ولش کرده بودند تو خیابان. وقتی می‌روی بیرون. همه پول‌هات را با خودت برندار. پول‌هات را نشان کسی نده. آدم خوب و بد همه جا پیدا می‌شود.

باید بسازم. هر جور هست. اگر هم کتکم زدند عیبی ندارد، برادر رضا که رفته بود شهر شاگرد دکان بقالی شده بود. بقال هر وقت اوقاتش تلخ می‌شد، می‌چپاندش تو بشکه که فرار نکند و از آن بالا می‌زد تو سرش. گاهی شب‌ها تو بشکه می‌خوابیدی. همان جا، سر پا می‌نشست و خوابش می‌برد. جرئت نمی‌کرد بیرون بیاید.

— همان برادر رضا حالا تو شهر دستفروشی می‌کند و زن گرفته و کلی درآمد دارد. آدم تا سختی نکشد به جایی نمی‌رسد.

چشم به هم بزنم پولدار می‌شوم. آنجا همه مردم پولدارند، آن قدر پولدار می‌شوم که می‌توانم نصف آبادی را بخرم... اصلاً چرا بیایم اینجا نصف آبادی را بخرم؟ همان جا نصف شهر را می‌خرم. خانه بزرگی می‌خرم و به خاله و شوهرش می‌گویم: «توش بنشینند. مرا بزرگ کرده‌اید این هم مزد دستتان».

— وقتی می‌روی خرید. بقیه پول را تا ده‌شاهی آخر، می‌آوری و می‌دهی به زن آقای رضایی. مبادا یک وقت پول را پیش خودت نگه‌داری و فکر کنی آنها یادشان می‌رود. هیچ‌کس نیست که پولش

پاک یادش برود.

ماه بالا آمده بود. داشت می‌رفت. آرام آرام تو سقف سرمه‌ای
آسمان می‌خزید، و می‌رفت. چند ستاره نورانی و درشت،
درشت‌تر از باقی ستاره‌ها، به ردیف، نزدیک به هم، گوشه آسمان،
بالای کوه بود. ستاره‌ها را شمرد:

یک... دو... سه .. چهار... پنج... شش... هفت.

صدای باد می‌آمد. باد آرام و خنکی تو درخت‌ها می‌پیچید.
درخت سرو پیر آرام تکان می‌خورد.

بیست و هفت تا گردو دارم. پارسال چقدر زیاد گردو داشتم.
ختمی‌هام را می‌دهم به خاله، بفروشد به پيله‌ور. یک کیسه
کوچولوی ختمی مگر چقدر می‌شود؟ چهار تومان از خاله
می‌خواهم. روی هم می‌شود، چند؟

با انگشت‌هاش حساب کرد. نور ماه پشت انگشت‌هاش بود،
نور از لای انگشت‌ها به صورتش می‌تابید. صورتش را خط
می‌انداخت.

هشت تومان، نه، نه تومان، سه تومان هم خودم دارم می‌شود،
می‌شود... می‌شود دوازده تومان.

– تو شهر پول‌ها را نشان کسی ندهی. یا ازت می‌گیرند یا
می‌گویند آنها را دزدیده‌ای.

پهلوی به پهلوی شد. چشم‌هاش را مالید. پتو را کشید روش،
سرش را کرد زیر پتو. پتو نازک و سوراخ بود، از سوراخ پتو آسمان
و ماه را نگاه کرد.

– اگر جواهر جلوی پات افتاده باشد. نگاهش هم نکنی، چه

برسد به اینکه خم بشوی و برش داری. شاید بخواهند امتحانت کنند. سر تاقچه‌ها و زیر فرش‌ها پول می‌گذارند که ببینند تو آنها را برمی‌داری یا نه؟ مبادا، وقتی اتاق‌ها را جارو می‌کنی پولی که زیر فرش‌ها یا سر تاقچه‌هاست برداری. می‌گیرند کتکت می‌زنند و بعد می‌اندازنت زندان. من می‌دانم که تو این کارها رانمی‌کنی. بزرگت کرده‌ام، می‌شناسمت. اما، خوب ممکن است یک وقت شیطان برود تو جلد آدم.

یک «ساعت» می‌خرم. مثل ساعت قنبر، بیچاره مدام می‌گیرد دم گوشش ببیند کار می‌کند یا نه؟ یک دفعه دید کار نمی‌کند. از غصه دق کرد. خدا کند ساعت ارزان باشد. تازه، من از آن گران گران‌ها نمی‌خواهم. همین قدر ساعتی باشد. کافی است.

— یک وقت نیروی سر خود چیزی بخری. کلاه سرت می‌گذارند. پول‌ها را نگه‌دار. یک کیسه کوچولو به‌ات می‌دهم، پول‌ها را بریز توش و بن‌داز گردنت. وقتی بزرگ شدی، هر چه خواستی بخر. من اینها را برای خودت می‌گویم. دلم نمی‌خواهد کاری بکنی که تو دردسر بیفتی. ان‌شاءالله وقتی بزرگ شدی قدر حرف‌های مرا، بیشتر می‌فهمی.

ماه رفت پشت کوه. نورش هنوز از بالای کوه دیده می‌شد. جوجه خروس با صدای تیز و سرماخورده‌اش خواند. صدایش به گوش خروس همسایه رسید. خروس همسایه خواند، و بعد خروسی از پایین آبادی خواند و کم‌کم خروس‌ها بنا کردند به خواندن و صدا به صدا دادن. باد سردی آمد. بوی پاییز داشت. ستاره‌ها کمرنگ می‌شدند.



بعد از ظهر روز بعد، کامیون می‌نالید، زوزه می‌کشید و از حاشیه رودخانه می‌رفت. مراد توی کامیون، روی تنه چوب‌های گردو سوار بود. پتوی کهنه سربازی تو چادر شب پیچیده را گذاشته بود زیر پاش، نشسته بود روش. آقای رضایی گفته بود:
 — ما خودمان رختخواب به‌اش می‌دهیم.
 خاله گفته بود:

— برای تو راهش که خوب است. وقتی آنجا رسید پتویش را بندازید دور.

کامیون از زیر درخت‌ها و کنار چینه‌ها می‌گذشت. شاخ و برگ خم شده درخت‌ها به کامیون و سر و صورت مراد می‌خورد. مراد شاخه‌ها را کنار می‌زد. تو بقچه‌ای گردو و کیسه ختمی بود:
 — خاله ختمی و گردو ببرم که چه بشود؟... مال شما.
 — تعارف نکن. هر وقت گرمی‌ات کرد. یک خرده ختمی آب بزن و بخور. چند تا از گردوها هم بده به بچه‌های آقای رضایی. از ختمی‌ها به زن آقای رضایی هم بده.

خانه‌های آبادی در هجوم درخت‌ها گم بود. گله‌ی قُبَه^۱ اتاقی، یا در خانه‌ای از لای درخت‌ها پیدا می‌شد و باز پشت شاخ و برگ‌ها می‌رفت. مراد خانه‌ها را نگاه می‌کرد و زیر لب اسم می‌برد:
 — خانه کل رمضان، خانه مش غلامحسن. خانه ماهرخ، خانه نجفعلی، خانه ماهی‌بی، خانه ملاعلی... خانه گلرخ... اگر سال

۱. قُبَه: گنبد (طاق ضری و گنبدی شکل).

دیگر گلرخ و پدر و مادرش بیایند و ببینند من نیستم چه می‌شود؟ لابد سراغ نخل را می‌گیرند. می‌بینند بزرگ شده. می‌گفتند بزرگ نمی‌شود. رضا آبش می‌دهد. بچه‌های کوچکی نمی‌گذارند کسی چپ به‌اش نگاه کند. شاید زمستان امسال نخل خشک شود. خدا کند رضا یادش نرود، گرمش بگیرد.

چند تا بچه، که تو رودخانه بازی می‌کردند. دنبال کامیون دویدند و با مراد حرف زدند کامیون دور شد. بچه‌ها خسته شدند. مراد، صبح اول وقت رفته بود سراغ نخل، به خدا حافظی. کنارش نشسته بود. به برگ‌های دست کشیده بود رگبرگ‌های نازک را زیر پوست انگشت‌هایش حس می‌کرد. برگ‌های تازه درآمده‌اش سبز و شاداب بود، و برگ‌های قدیمی پیر و افتاده و شُل.

— باید آنها را جدا کنم، تا برگ‌های تازه بیش‌تر رشد کنند. دلم نمی‌آید پیرمشان.
یاد اولین روزی افتاد که نوک نازک و سبز از زیر خاک درآمده بود.

— رضا برگ‌های قدیمی را می‌کند.
رفته بود در خانه رضا، با هم آمده بودند پای نخل.
— رضا، نخل را به تو سپردم. کاری کن که خشک نشود.
— خیالت راحت باشد. اگر باز گذارت به آبادی افتاد می‌بینی که چقدر بلند و سبز شده.
— برگ‌های قدیمی‌اش را بزن.
— چشم.

کاش خضر بود. اگر بود، اگر می آمد به آبادی، نخل را نگاه می کرد. آیا یادش می آمد که تو این آبادی برای من، درخت خرمایی کاشته؟ درویش دیگر نمی آید.

از «دادخدا چوپان» پرسیده بود که:

— می دانی خضر حالا کجاست؟

دادخدا چوپان، پیر و زمین گیر بود. چوپانی نمی کرد. روزها خودش را می کشاند و می آمد دم مسجد آبادی می نشست فقط گوش ها و زبانش خوب کار می کرد. از هر که و هر چیز خبر می گرفت. از همه چیز خبر داشت:

— خدا عالم است که درویش کجاست. شنیده ام که عمرش را داده به تو. مُرده.

مراد جا خورده بود. دهانش باز مانده بود:

— چرا؟... چگونه؟... کی؟... کجا؟

— چرا و چگونه ندارد. نوبتش بود. دیروز او رفت و امروز یا فردا من. گویا توی جاده ای شب تاریک می آمده جیبی که پی شکار آهر بوده زده به اش. خواب بوده.

— راننده خواب بوده.

— نه، درویش خواب بوده. بیدار می شود خود را کنار می کشد. اما جیب امانش نمی دهد.

— میان جاده خواب بوده؟

— راه می رفته و خواب بوده، به عادت. گاهی خواب خواب بود و راه صاف را می گرفت و می رفت. یک فرسخ، دو فرسخ، نسیم صبح که به صورتش می خورد بیدار می شد. مثل ساربان ها.

— ساریان‌ها؟

— ساریان‌ها، گاهی شب‌ها که از راه‌های کویر به دنبال شترها می‌روند. می‌خوابند. خواب هستند و راه می‌روند فقط گوش‌ها و پاهایشان بیدار است. گوش‌ها صدای زنگ شترها را می‌شنود و پاها، خود به خود، به دنبال شترها می‌روند. به عادت سال‌ها ساریانی و بیابان‌گردی، و شب‌های بی‌خوابی، فرسوخ‌ها و فرسخ‌ها، بین خواب و بیداری، می‌روند، و گه‌گاه بیدار و بیدار می‌شوند. و ستاره‌ها را می‌بینند و با نشان ستاره‌ها راه را گم نمی‌کنند.

— درویش فقط پاهایش بیدار بود؟

— پاهایش و دماغش، که بوها را از دور می‌شنید. بوی خاها، بوی حیوان‌ها، بوی درخت‌ها و آبادی‌ها، بوی ریگ‌زارها و توفان شن. بوی باران. بوی برف. باد بوها را با خودش می‌آورد و او از راه بادها می‌رفت. تو بیابان و کویر مردم با بادها و ابرها و ستاره‌ها زندگی می‌کنند. هر باد اسمی دارد و در هفته و ماه و فصلی می‌آید. گردباد، تَف‌باد^۱، نرم‌باد، سوزباد، توفان‌باد، برف‌باد، باران‌باد، آتش‌باد، که به چشم بخورد، چشم را کور می‌کند. درویش از بیراهه نمی‌رفت. بیراهه که ناهموار بود بیدار می‌شد.

— خوب، چرا صدای جیب و بوی دود جیب و تفنگ و آه‌ها را

نشنید.

— این آخری‌ها دیگر پیر شده بود. دماغ و گوش‌هایش پیر شده بود، گند شده بود. اما پاهایش هنوز خوب بود می‌رفت می‌رفت

۱. تَف باد: باد داغ‌کویری.

می رفت. رفت که رفت.

کامیون پیچید تو میدان آبادی. بچه ها دنبالش می دویدند. مراد را نگاه می کردند که روی تنه های درخت گردو نشسته بود. دلشان می خواست جای او بودند آن بالا، سوار کامیون می شدند. از آن بالا ده را می دیدند. دور میدان پر از دکان بود. دکان آهنگری محمد حسین. دکان بقالی ماشاءالله. قصابی آقا کریم. دکان محمد صادق.

سلمانی آبادی، گوشه میدان، دم دکان محمد صادق، داشت سر حجت را ماشین می کرد. حجت از زیر دست اکبر سلمانی، سر بلند کرد و کامیون را دید که زوزه می کشید و می جنبید و می رفت. سلمانی هم ماشین به دست، نگاه کرد. مراد بلند گفت:

— سلام، استاد اکبر...!

— سلام مراد، کجا می روی؟

— شهر، خدا حافظ.

— دست حق به همراهت.

حجت گفت:

— خوش به حالت، مراد.

کامیون از میدان رد شد. از جلو مسجد آبادی گذشت:

— سلام، خداداد خدا حافظ.

خداداد چوپان سر پله ها، دم مسجد نشسته بود و به چوب دستی اش تکیه داشت. کامیون رفت، از جلوی آسیاب آبادی رد شد. شیخ جعفر جلوی آسیاب داشت با علی آسیابان حرف می زد.

— سلام آقا.

— سلام. آقا مراد. کجا، ان شاء الله؟

— شهر، بدی خوبی دیدی حلالمان کن.

— حلال سلامتی ات باشد. خدا پشت و پناحت. التماس دعا.

صدای ساییدن سنگ‌های آسیاب و هوهو آبی که تو تنوره‌اش می‌ریخت می‌آمد. مراد زیر لب گفت: «الان آسیاب، گندم و جوی چه کسی را آرد می‌کند؟ خدا می‌داند». یاد روزهایی افتاد که کیسه گندم و جو و ذرت را کول می‌کرد می‌آورد آسیاب. مردم آبادی کیسه‌هاشان را ردیف به ردیف، نوبت به نوبت می‌گذاشتند، بغل سنگ. سنگ آسیاب. چه دعوها که سر نوبت نمی‌شد. کلاغی که گردویی به نوک داشت تو نور آفتاب غوطه خورد. از روی کامیون، از بالای سر مراد رد شد. صدای بال‌هاش آمد. رفت تو یونجه‌زار. کامیون از بغل یونجه‌زار رد شد. درخت‌های انار، به صف، کنار یونجه‌زار ایستاده بودند. باد توی یونجه‌ها می‌پیچید. یونجه‌ها می‌خوابیدند و برمی‌خاستند. اسب غلامحسین خان، ارباب آبادی، کنار سنگچین، به درخت اناری بسته شده بود. شیهه کشید. کامیون را نگاه کرد، رم کرد و افسارش را تا می‌توانست، کشید و پال و دُمش را تکان داد.

کامیون از سنگچین‌ها و چینه‌ها و کوچه‌های آبادی گذشت و از کنار گورستان رد شد. گورستان خلوت بود. نرمة باد، آزاد، روی گورها می‌خزید. بوته‌ای ختمی از شکاف گوری درآمده بود و در باد نرم می‌رقصید. گل‌های ختمی ریز بود و بنفش. پدر و مادر مراد آنجا بودند، کنار هم. و امامزاده آبادی، چسبیده بود به کوه، آن بالا،

تنها و غریب، با گنبدی آبی، که نیمی از کاشی‌هاش ریخته بود، و پرچمی سبز، که در باد و باران و آفتاب سفید شده بود، و از باد سیلی می‌خورد.

کامیون از بغل درخت پیر چنار رد شد. آب در جوی سراشیب، از لای ریشه‌های برآمده چنار تند می‌رفت. صدای قارقار کلاغی می‌آمد، که از لانه‌اش برمی‌خاست. مراد شاخه‌های درهم و بلند و پیچیده تنه بزرگ و تو خالی چنار را نگاه کرد، و چشمه را دید، که از دل کوه می‌جوشید، و سنگ‌های جلوش تکه‌تکه بود و رد نیش کلنگ و دیلم داشت.

کامیون آبادی را رها کرد و روی تپه‌ها افتاد. مراد آبادی را نگاه کرد. درخت سرو بلند و پیر میان آبادی، لای درخت‌ها ایستاده بود. بعد، زمین را دید که ناهموار بود و از زیر چرخ‌های کامیون می‌گریخت. سرش گیج رفت. تنه‌های درخت گردو زیر پاهاش لق‌لق می‌کرد.

کامیون از تپه‌ها پایین خزید و از دره گذشت. کوه‌های بلند و قهوه‌ای خشک و سوراخ سوراخ، دو طرف راه، تا آسمان رفته بود. صدای زوزه کامیون تو کوه‌ها می‌پیچید و می‌چرخید و می‌چرخید و برمی‌گشت و تکه‌تکه می‌شد و می‌ریخت توی راه. مراد حالا آبادی را نمی‌دید. گریه‌اش گرفت. کامیون تکان تکان می‌خورد و مراد را می‌جنباند. مراد اشک‌هاش را با سر آستین پاک کرد و دست کرد تو کیسه‌ای، که خاله همراهش کرده بود. مُشتی تخمه بو داده برداشت و شکست و خورد. شوری تخمه‌ها به دهانش مزه کرد. توی تخمه‌ها هسته زردآلو بود. پوستش نازک بود. هسته را با دندان

شکست و مغزش را خورد. هسته تلخ بود. تف کرد. کم کم دراز کشید و سرش را گذاشت روی پتوی تو چادر شب پیچیده. پاهاش را که درد گرفته بود، ول کرد روی چوب‌ها. تنش کیرخت و سنگین شده بود. سرش درد می‌کرد و دلش به هم می‌خورد. از تکان‌های کامیون. آسمان و نوک کوه‌ها را می‌دید. فقط بریده‌ای از آسمان پیدا بود. تو کمرکش کوه، زیر صخره، درخت انجیر کوهی سبز شده بود. کبوتری کوهی روش نشسته بود. صدای کامیون که آمد بلند شد و پرواز کرد و رفت تو کوه گم شد. مراد دستی به پول‌هاش کشید - پول‌هاش تو کیسه کوچولویی به گردنش بود - کلاف خیالش را رها کرد. خیالش مثل گلوله نخ باز شد. نخ رفت و رفت و رفت به آبادی، به گذشته‌ها. کامیون عین نئو تابش می‌داد. چوب‌ها زیر تنش می‌جنبید که ناگهان چرخ کامیون افتاد تو چاله‌ای و سخت تکان خورد، تنه‌های درخت تکان خوردند. لغزیدند. دهان باز کردند. پای راست مراد خزید و رفت لای تنه‌ها، تنه سنگین افتاد روی پاش. گیر کرد. طوری که می‌خواست پا را بشکند. ناله‌اش تو کوه پیچید. جیغ زد. کامیون ایستاد:

— چه خبر است بچه؟ ... چرا داد می‌کشی؟

— پام... پام!

— خدا خفیات کند با آن عقلت. مگر نگفتم درست بشین؟

کمک کردند و تنه درخت را از روی پاش برداشتند. کمی از پوست بغل پاکنده شده بود. می‌سوخت. مراد لبش را گاز می‌گرفت و بی‌تابی می‌کرد.

— اگر می‌خواهی از حالا «ننه من غریبم» در بیاوری، برگرد

همان آبادی تان اصلاً بیخود تو را آوردیم.

کامیون راه افتاد. از میان نمکزار رد شد. کوهی تا کمر سفید می زد. نمک بود. باران و سیلاب ها نمک راشسته بود و آورده بود پایین، توی راه پهن کرده بود. پشت نمکزار، نیزار بود. نخعی آب از لای نی ها می خزید و می آمد، به نمک ها می رسید. نمک ها را می لیسید و می شکافت و پیش می رفت. نمک آب را می مکید، خیس می شد، و رنگ می گرفت. رد چرخ های کامیون روی نمک ها می ماند. باد تو نیزار خش خش می انداخت نی ها به هم می خوردند و صدا می کردند. حرف می زدند، کنار گوش هم پیچ می کردند و کامیون را می دیدند که می لنگید و کج و کوله می شد و می رفت. چند تا زن و بچه سوار الاغ بودند. کامیون از کنارشان رد شد. مردها دنبال الاغ ها بودند. مرغ و خروس هم داشتند. مراد برای شان دست تکان داد، ندیدند. رد شدند. مراد دلش می خواست برگردد، برگردد به آبادی.

آفتاب تو دره نمی افتاد. خورشید پشت کوه ها بود، و سایه سنگین کوه ها روی راه، روی کامیون افتاده بود.



کامیون کوه ها و گردنه ها را رد کرد، و افتاد توی دشت. دشت خشک کویر. جابه جای دشت، تُل ها و پشته های شنی، ریز و درشت و بلند و کوتاه بود. گیر، گُبه گُبه. دراز و باریک، بریده بریده و اُریب. تو چنگ توفان ها و گردباد ها، سوزباد ها و آتش باد ها و هُرم داغ آفتاب دراز کشیده بودند. قوز کرده بودند.

خورشید گرد و سرخ و بزرگ بود و گُنگره داشت. مثل سینی

مسی. پایین می‌خزید و در دور دست‌ها به شن می‌نشست. شعاع‌هاش، عین نیزه بلند و داغ، تو هوا فرو می‌رفت. کامیون می‌نالید، زور می‌زد. زوزه می‌کشید، کج و راست می‌شد و می‌لنگید و می‌رفت. تنه درخت‌های گردو تو کامیون می‌لرزید. مراد بلند شد و روی چوب‌ها ایستاد. دست گرفت به لبه دیوار پشت اتاقک کامیون، و دشت را دید و تل‌ها و پشته‌های شنی را. درخت «گزی» کنار راه بود. روی زمین پهن شده بود و سبز سبز بود. مراد یاد درویش افتاد:

— مرا مادرم در کوره‌راهی، زیر درخت گز، توی کویر زاید. دور دست را نگاه کرد، که دشت به آسمان دوخته شده بود و خورشید به شن می‌نشست. کامیون از پشت تل بزرگی پیچید و راست رفت. نوک چند درخت، که سیاهی می‌زد، از بالای پشته‌ای پیدا شد. کامیون پیش رفت و پشته با پیش رفتن کامیون کوتاه و کوتاه شد. درخت‌ها بیشتر به چشم آمدند، بیشتر شدند. انگار باغچه‌ای، ناگهان، میان کویر روید.

شعاع‌های خورشید از میان برگ‌های بلند رد می‌شد. نور پشتشان بود و برگ‌ها سیاه می‌زد. نرم‌نرمک که کامیون پیش رفت، تنه درخت‌ها دیده شد. تنه‌های دراز و کشیده و خشک، برگ‌ها بر سرشان، قد کشیده و تیز و شلال^۱، راست مثل شمشیر، بادی نرم برگ‌ها را تکان می‌داد. شمشیرهای شعاع‌های خورشید را می‌برید. کم‌کم چینه‌ها پیدا شد. تنه درخت‌ها تا کمر در هجوم نارنج‌ها و

۱. شلال: افتاده (مثلاً - موی شلال - شُل شده).

پرتقال‌ها بود. کامیون به چینه رسید. مراد نگاه کرد، تو پنجه درخت‌ها، میان برگ‌ها، خوشه بود، خوشه‌های بزرگ خرما، سیاه و زرد و سرخ، همه جور.

— نخل!... نخل!...؟ درخت خرما، دیدم، دیدم!

کامیون ایستاد.

— باز صدات بلند شد، بچه!

— پات رفت لای چوب‌ها؟

— نه، نه، برو.

— پس چرا داد می‌کشی، مگر دیوانه‌ای؟

کامیون راه افتاد. مراد محو درخت‌های خرما شد. تنه درخت‌ها پر از پله بود. درخت‌های نارنج و پرتقال سبز بود. پر از برگ بود و شاخه‌هاشان درست دیده نمی‌شد، و میوه‌ها هم رنگ برگ‌ها، سبز سبز. خورشید تا نیمه در شن نشسته بود. باد برگ نخل‌ها را می‌لرزاند، و با رگه‌های نازک و سوزن سوزنی و داغش تو صورت و چشم‌ها چنگ می‌زد. چند دختر، زیر نخل‌ها، داشتند خرماهای «بادریزه» را جمع می‌کردند. مراد یاد گلرخ افتاد.

کامیون توی کوچه دراز و پهنی پیچید. مراد از دیدن نخل‌ها سیر نمی‌شد. خرماها چسبیده بر خوشه‌ها، رنگارنگ بود. زرد و سرخ و نارنجی و سیاه و سبز و کال، رسیده و نیم‌رس. نوک خارک‌ها زرد بود و باقی سبز.

کامیون کنار جوی آب، جلوی قهوه‌خانه‌ای، ایستاد.

— بیا پایین بچه، آبی به صورتت بزن، چرتت ببرد. چایی هم

بخور.

مراد پرید پایین. دوید طرف نخل‌هایی که کنار جوی قد کشیده بودند. نخلی را بغل گرفت و از پایین شاخ و برگش را نگاه کرد. مثل چتر بود. چتر خیلی بزرگ. چند پله ازش رفت بالا و آمد پایین، می‌خواست خرما بچیند، ترسید. رفت پیش نخلی دیگر، دست کشید به‌اش. دوید طرف نخل بعد، همین‌طور دوید، نخل به نخل رفت و دست کشید. دورشان چرخید. راننده و شاگردش و آقای رضایی رفته بودند تو قهوه‌خانه. مراد دوید، دور نخل‌ها چرخید. دور شد و نخل به نخل رفت. خورشید رفته بود و هوا هنوز روشن بود. پس‌رکی توی نخلستان، از نخل کوتاهی خرما می‌چید. مراد دیدش. روی چینه‌ای ایستاد و خواند:

«لایتو جمع کن، باغبون.
تنگتو آب کن، باغبون.
خرماتو چیدی، باغبون.»

پسر رو برگرداند:

— تو کی هستی؟

— بنده خدا.

— تا حالا ندیده بودمت.

— اینجا نبودم.

— غریبی؟

— مال اینجا نیستم. با آن ماشین آمدم.

— خرما می‌خواهی؟

— بیایم خودم بچینم؟

— بابام دعوا می‌کند.

— دلم می‌خواهد با دست خودم خرما بچینم. بیایم؟
— نه.

— زود می‌چینم و می‌روم.

— فقط چند تا بچینی. زیاد، نه.

مراد خوشحال، خرما چید. یک دانه گذاشت تو دهانش.
نصفش نرم بود و شیرین و باقی گس و سفت.
— رسیده‌هاش را بکن.
— اسم این آبادی چیه؟
— رسول آباد.

— خلیل حسینی را می‌شناسی، تو این آبادی ست؟

— بله، خانه‌شان آن بالاست. چسبیده به آسیاب.

— ببین، من با آن ماشین آمدم. اگر صاحب ماشین مرا
خواست، بگو: «نمی‌خواهد با شما بیاید، شما بروید. به سلامت.»
این کار را برایم می‌کنی؟
— باشد.

مراد، با چنگه‌ای خرما، از چینه پرید تو کوچه. آمد پای
کامیون. بچه‌ها دور کامیون جمع شده بودند. مراد رفت تو کامیون
بقچه‌بندی و پتویش را برداشت و پرید پایین. بچه‌ها نگاهش
می‌کردند. نمی‌شناختنش، حرفی نزدند. آقای رضایی و راننده و
شاگردش توی قهوه‌خانه بودند. مراد از جلوی چشم بچه‌ها رفت.
بچه‌ها با تعجب نگاهش می‌کردند. پیچید تو کوچه تنگی و دوید.
نمی‌دانست به کجا می‌رسد. فقط دوید. کوچه بن‌بست بود،

برنگشت. دور و برش را نگاه کرد، از دیواری بالا رفت. رفت تو باغ. سر دیوار خار بود. خارها به دست‌ها و زانوهایش فرو رفت. مهم نبود. رفت. هوا داشت تاریک می‌شد. دوید، از تو علف‌ها و زیر درخت‌های درهم نارنج و پرتقال رد شد. به چینه‌ای رسید. ازش بالا رفت. از دور صدا می‌آمد.

— آهای بچه!... آهای مراد!

صدای بچه‌ها هم بود.

— آهای مراد!... آهای... بیا ماشین می‌خواهد برود.

مراد از چینه پایین آمد و رفت تو کوچه‌ای خلوت. کوچه خلوت بود. غبار خاکستری غروب بر سر و روی نخل‌ها می‌ریخت و کوچه را پر می‌کرد. مراد دوید تند و ترسان. صدای پای می‌آمد. پشت چینه قایم شد. نشست. صدای بوق آمد، چند بار کامیون بوق زد. صدای بوق تو «رسول‌آباد» پیچید. صدای روشن شدن کامیون آمد. از دور. خیلی دور. روشن شد، و بوق بوق کرد، راه افتاد. هوا تاریک شد. شب شد. مردی با چراغ دستی از کوچه رد می‌شد.

— آسیاب کجاست آقا؟

— از این طرف، صاف برو می‌رسی به سه راه، سه کوچه، بیچ دست چپ، برو، برو تا برسی به جویی بزرگ. جو را بگیر و برو بالا. خلاف آب برو... غریبی؟

— هی!... بله.

— گم نشوی، یک وقت.

— نه می‌پرسم، از هر که تو راه دیدم.

گلرخ تو حیاط زیر نخل‌ها را آب و جارو کرده بود. حصیر انداخته بود. تشکچه و بالش گذاشته بود. آب تو سماور می‌جوشید. استکان و نعلبکی‌ها، تو سینی، بغل سماور، برق می‌زد. مادر گلرخ داشت قلیان چاق می‌کرد. گلرخ فتیله لامپا را بالا می‌کشید. نور لامپا تو صورتش افتاده بود. در خانه، چهارتاق، باز بود:

— سلام، من آمدم!

سایه نخلی دراز شده بود و افتاده بود تو صورت مراد.

— تو کی هستی؟

— مراد، یادت هست؟ مهمان نمی‌خواهید؟

مادر صداش را بلند کرد:

— قدم مهمان روی چشم.

گلرخ گفت:

— بفرما.

مراد پیش آمد. چشم‌هاش تو روشنائی چراغ، برق می‌زد. دور

و برش پر از نخل بود. از نخل به نخلستان رسیده بود.

نخل

نخل مراد، تو آبادی‌شان، حسابی پاگرفته بود. بزرگ و بزرگ می‌شد. تنه‌اش کلفت می‌شد و شاخ و برگش زیاد. سبز سبز، شاداب، زمستان و تابستان. با سرما و یخبندان اُخت شده بود. هرچند خرما نداشت. عجیب بود مردم آبادی جور دیگری به‌اش نگاه می‌کردند. مثل سرو. پر از افسانه که دهان به دهان می‌گشت، مقدس.

